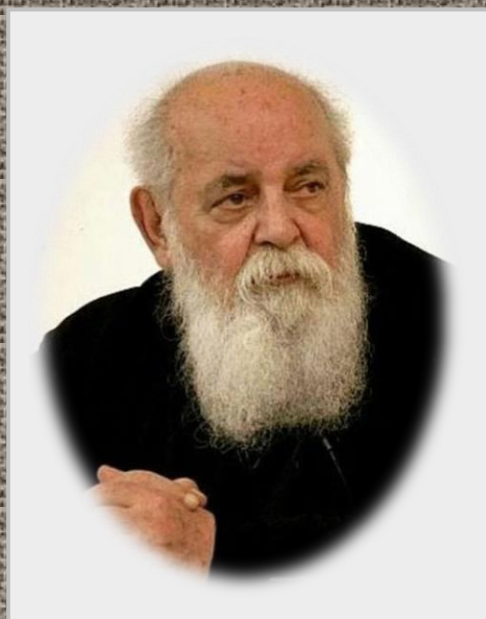


پیکامه‌های گزیده هوشنگ ابتهاج (سایه)



بزرگ‌نویس و تدوین دیجیتال: قاسم آسمانی
بزرگ‌نویس انتشارات راه پرچم

شناسنامه کتاب:

عنوان: چکامه‌های گزیده هوشنگ ابتهاج (سایه)

نشر:

http://www.avayezad.com/hooshang_ebtehaj_he_alef_s_aye/list.htm

تصحیح و تبدیل به PDF از آرشک arashkaria@yahoo.com

بازنشر و تدوین دیجیتال

بازپخش: انتشارات راه پرچم جولای ۲۰۲۲

ہوشنگ لہتمج سایہ:

«عضو خرب تودہ نمودم، لہا ہمیشہ سویالیست بودم و بہ تودہ لاسرا
لاخرام می گذارتم و رفیق لاسرا بودم و بالاسرا ہم عقیدہ بودم.
منہ بہ سلامت تئوریک سویالیسم باور دارم. ہنوز باور دارم کہ
ہج رلہی جز سویالیسم پیش پارس بشر نیست. کمونیم ہم یک
لراما، دور است. تا بہ قول معروف یک لاسرا، طرز نوینہ ساختہ
نشود کہ ہر کس بہ اندازہ کارش بخولهد و بہرہ مند شود، کمونیم قابل
تحقق نیست.»

فهرست

- ۱..... سراب
- ۲..... آنا
- ۴..... سراب
- ۶..... نگاه آشنا
- ۸..... در لبخند او
- ۱۰..... شب تاب
- ۱۳..... شب سیاه
- ۱۵..... مرگ روز
- ۱۶..... می خواهم از تو بشنوم
- ۱۸..... عشق گمشده
- ۲۱..... آواز نگاه تو
- ۲۳..... آشنا سوز
- ۲۴..... اندوه رنگ
- ۲۶..... نوش نگاه
- ۲۸..... درد گنگ
- ۳۰..... اندوه
- ۳۲..... بر سنگ چشم او
- ۳۵..... پرده افتاد
- ۳۷..... آزاد
- ۳۸..... شبگیر

۳۹.....	ای فردا.....
۴۱.....	مهرگان نو.....
۴۲.....	دید.....
۴۳.....	دختر خورشید.....
۴۴.....	صلح.....
۴۵.....	شاید.....
۴۶.....	غروب.....
۴۷.....	ناقوس.....
۴۸.....	کابوس.....
۵۰.....	بر سواد سنگ فرش راه.....
۵۳.....	نیلوفر.....
۵۵.....	دیوار.....
۵۷.....	مرگ دیگر.....
۵۹.....	احساس.....
۶۰.....	کاروان.....
۶۴.....	مرجان.....
۶۵.....	زمین.....
۶۸.....	بانگ دریا.....
۷۰.....	بوسه.....
۷۳.....	گریز.....
۷۵.....	سرگذشت.....
۷۷.....	پردگی.....

- ۷۹..... سنگواره
- ۸۲..... تشویش
- ۸۵..... گریه
- ۸۷..... برای روزنبرگ‌ها
- ۹۰..... شکست
- ۹۱..... هفتمین اختر
- ۹۳..... هول
- ۹۴..... من به باغ گل سرخ.....
- ۹۶..... طرح
- ۹۷..... سرخ و سفید
- ۹۸..... فلق
- ۹۹..... مرثیه جنگل
- ۱۰۲..... خواب
- ۱۰۳..... پرنده می‌داند
- ۱۰۴..... سقوط
- ۱۰۵..... گریه سيب
- ۱۰۶..... صبحی
- ۱۰۷..... شاد باش
- ۱۰۹..... آزادی
- ۱۱۴..... بازگشت
- ۱۱۵..... کیوان ستاره بود
- ۱۱۷..... ز بال سرخ قناری

- ۱۱۸..... بیرون شد از گمار
- ۱۲۰..... زندگی نامه
- ۱۲۱..... دیباچه خون
- ۱۲۵..... آه آینه
- ۱۲۷..... ارغوان
- ۱۳۰..... تصویر
- ۱۳۲..... پند رودکی
- ۱۳۳..... شاعر
- ۱۳۴..... زندگی
- ۱۳۷..... تاسیان
- ۱۴۰..... به نام شما
- ۱۴۱..... نیاز
- ۱۴۲..... رحیل
- ۱۴۳..... نی خاموش
- ۱۴۴..... نی شکسته
- ۱۴۵..... وفا
- ۱۴۶..... ناله
- ۱۴۷..... دام بلا
- ۱۴۸..... ناله ای بر هجران
- ۱۴۹..... اشک واپسین
- ۱۵۰..... قصه ی درد
- ۱۵۱..... خاکستر

- ۱۵۳..... مرغ پریده
- ۱۵۴..... اشک ندامت
- ۱۵۵..... خنده‌ی غم آلود
- ۱۵۶..... فسانه‌ی شهر
- ۱۵۸..... پیام پرستو
- ۱۶۰..... همیشه بهار
- ۱۶۲..... آخر دل است
- ۱۶۳..... سایه‌ی گل
- ۱۶۴..... یارگم شده
- ۱۶۵..... زبان نگاه
- ۱۶۶..... سرشک نیاز
- ۱۶۷..... سایه‌ی هما
- ۱۶۸..... بی نشان
- ۱۶۹..... شرم و شوق
- ۱۷۰..... سایه‌ی سرگردان
- ۱۷۱..... افسانه‌ی خاموشی
- ۱۷۲..... دیر
- ۱۷۳..... ترانه
- ۱۷۴..... تنگ غروب
- ۱۷۵..... بهانه
- ۱۷۷..... در کوچه سار شب
- ۱۷۸..... لب خاموش

- ۱۷۹..... بعد از نیما
- ۱۸۰..... گریه‌ی شبانه
- ۱۸۱..... قدر مرد
- ۱۸۲..... صله
- ۱۸۳..... بیداد همایون
- ۱۸۴..... ازلی
- ۱۸۵..... داستانی دیگر
- ۱۸۶..... پرواز خاکستر
- ۱۸۷..... آواز بلند
- ۱۸۹..... آینه‌ی شکسته
- ۱۹۱..... آینه در آینه
- ۱۹۳..... ناز و نوش
- ۱۹۴..... گریه‌ی لیلی
- ۱۹۵..... لذت دریا
- ۱۹۶..... در فتنه‌ی رستاخیز
- ۱۹۷..... بهار سوگوار
- ۱۹۹..... بیت‌الغزل
- ۲۰۱..... دوزخ روح
- ۲۰۲..... همیشه در میان
- ۲۰۳..... نقش دیگر
- ۲۰۵..... حصار
- ۲۰۶..... انتظار

- ۲۰۷..... زندان شب یلدا
- ۲۰۸..... دلی در آتش
- ۲۰۹..... مژده‌ی آزادی
- ۲۱۱..... خون بها
- ۲۱۳..... شبیخون
- ۲۱۵..... زنده وار
- ۲۱۷..... یاد آر
- ۲۱۸..... بر سر آتش غم
- ۲۱۹..... در پرده‌ی خون
- ۲۲۱..... گل افشان خون
- ۲۲۳..... پژواک
- ۲۲۵..... چراغ صاعقه
- ۲۲۷..... در قفس
- ۲۲۸..... به پایداری آن عشق سربلند
- ۲۳۰..... کهربا
- ۲۳۱..... خون در جگر
- ۲۳۲..... عزیزتر از جان
- ۲۳۳..... با نی کسای
- ۲۳۴..... هم پیمان
- ۲۳۵..... پاییز
- ۲۳۶..... هنر گام زمان
- ۲۳۸..... بر آستان وفا

- ۲۴۰..... تنگه
- ۲۴۱..... عشق هزار ساله
- ۲۴۲..... صبر و ظفر
- ۲۴۳..... نقش پرنیان
- ۲۴۴..... مرغ چمن آتش
- ۲۴۵..... جان ای ساقی
- ۲۴۶..... انتظار
- ۲۴۷..... راهزن
- ۲۴۸..... راهی و آهی
- ۲۴۹..... زاد راه
- ۲۵۰..... گنج گم شده
- ۲۵۲..... روشن گویا
- ۲۵۳..... مرگ دوباره
- ۲۵۴..... در اوج آرزو
- ۲۵۵..... مهر گیا
- ۲۵۷..... خورشید پرستان
- ۲۵۸..... غریبانه
- ۲۶۰..... غم پرست
- ۲۶۱..... درست شکسته
- ۲۶۲..... سماع سرد
- ۲۶۳..... غزل تن
- ۲۶۴..... رنج دیرینه

- ۲۶۵.....آیینہی عیب‌نما
- ۲۶۷.....ازین شب‌های ناباور
- ۲۶۸.....شبگرد
- ۲۶۹.....غروب چمن
- ۲۷۰.....گوشمال پنجهی عشق
- ۲۷۱.....سرای سرود
- ۲۷۲.....سیاه و سپید
- ۲۷۴.....چندمین هزار امید بنی آدم
- ۲۷۵.....هست ای ساقی
- ۲۷۶.....کمند مهر
- ۲۷۷.....چشمه‌ی خارا
- ۲۷۸.....هم آشیان
- ۲۸۰.....با سینه سردان
- ۲۸۱.....خواب
- ۲۸۲.....سرگذشت چمن
- ۲۸۳.....درد
- ۲۸۴.....یگانه
- ۲۸۵.....مرغ دریا
- ۲۸۶.....خواب و خیال
- ۲۸۷.....گهواره‌ی خالی
- ۲۸۸.....مثنوی‌ها
- ۲۸۹.....شمع و سایه

۲۹۳.....	آواز ماه.....
۲۹۷.....	بهار غم‌انگیز.....
۳۰۲.....	ساقی نامه.....
۳۰۶.....	یادگار خون سرو.....
۳۰۷.....	سماع سوختن.....
۳۱۴.....	خون بلبل.....
۳۲۲.....	خواب آینه.....
۳۲۶.....	سرو و سنگ.....
۳۲۷.....	چشم بسته.....
۳۲۸.....	رباعی.....
۳۳۴.....	دوبیتی.....
۳۴۱.....	قطعه.....

سید

آنا

صبح می‌خندد و باغ از نفس گرم بهار
می‌گشاید مژه و می‌شکند مستی خواب
آسمان تافته در برکه و زین تابش گرم
آتش انگیخته در سینه افسرده آب
آفتاب از پس البرز نهفته‌ست و ازو
آتشین نیزه برآورده سر از سینه کوه
صبح می‌آید ازین آتش جوشنده به تاب
باغ می‌گیرد ازین شعله گل گونه شکوه
آه دیری‌ست که من مانده ام از خواب به دور
مانده در بستر و دل بسته به اندیشه خویش
مانده در بسترم و هر نفس از تیشه فکر
می‌زنم بر سر خود تا بکنم ریشه خویش
چيست اندیشه من؟ عشق خیالی آشوبی
که به بازویم گرفته‌ست به بیداری و خواب
می‌نماید به من شیفته دل رخ به فریب
می‌ریاید ز تن خسته من طاقت و تاب
آنچه من دارم ازو هست خیالی که ز دور
چهر برتافته در آینه خاطر من

همچو مهتاب که نتوانیش آورد به چنگ
دور از دست تمنای من و در بر من
می‌کنم جامه به تن می‌دوم از خانه برون
می‌روم در پی او با دل دیوانه خویش
پی آن گم شده می‌گردم و می‌آیم باز
خسته و کوفته از گردش روزانه خویش
خواب می‌آید و در چشم نمی‌یابد راه
یک طرف اشک رهش بسته و یک سوی خیال
نشنوم ناله خود را دگر از مستی درد
آه گوشم شده کریا که زبانم شده لال
چشم‌ها دوخته بر بستر من سحرآمیز
خواب بر سقف نشست‌هست چو جادوی سیاه
آه از خویش تهی می‌شوم آرام آرام
می‌گریزد نفس خسته ام از سینه چو آه
بانگ برمی‌زنم از شوق که: آنا آنا
ناگهان می‌پریم از خواب گشاده آغوش
می‌شود باز دو دست من و می‌افتد سست
هیچ کس نیست به جز شب که سیاه است و خموش

سرآب

عمری به سر دویدم در جست و جوی یار
جز دسترس به وصل اویم آرزو نبود
دادم در این هوس دل دیوانه را به باد
این جست و جو نبود
هر سو شتافتم پی آن یار ناشناس
گاهی ز شوق خنده زدم گه گریستم
پی آنکه خود بدانم ازین گونه بی‌قرار
مشتاق کیستم
روپی شکست چون گل رویا و دیده گفت
این است آن پری که ز من می‌نهفت رو
خوش یافتم که خوش تر ازین چهره‌ای نتافت
در خواب آرزو
هر سو مرا کشید پی خویش در بدر
این خوش پسند دیده زیبا پرست من
شد رهنمای این دل مشتاق بی‌قرار
بگرفت دست من
و آن آرزوی گم شده بی‌نام و بی‌نشان
در دورگاه دیده من جلوه می‌نمود

در وادی خیال مرا مست می‌دواند
وز خویش می‌ربود
از دور می‌فریفت دل تشنه مرا
چون بحر موج می‌زد و لرزان چو آب بود
وانگه که پیش رفتم با شور و التهاب
دیدم سراب بود
بیچاره من که از پس این جست و جو هنوز
می‌نالد از من این دل شیدا که یار کو؟
کو آن که جاودانه مرا می‌دهد فریب؟
بنما کجاست او

نگاه آشنا

ز چشمی که چون چشمه آرزو
پر آشوب و افسونگر و دل‌رباست
به سوی من آید نگاهی ز دور
نگاهی که با جان من آشناست
تو گویی که بر پشت برق نگاه
نشانیده امواج شوق و امید
که باز این دل مرده جانی گرفت
سرآسیمه گردید و در خون تپید
نگاهی سبک بال تر از نسیم
روان‌بخش و جان‌پرور و دل‌فروز
برآرد ز خاکستر عشق من
شراری که گرم است و روشن هنوز
یکی نغمه جوشد هماغوش ناز
در آن پُر فسون چشم راز آشیان
تو گویی نهفته‌ست در آن دو چشم
نواهای خاموش سرگشتگان
از چشمی که نتوانم آن را شناخت
به سویم فرستاده آید نگاه

تو گوپی که آن نغمه موسیقی‌ست
که خاموش مانده‌ست از دیرگاه
از آن دور این یار بیگانه کیست؟
که دزدیده در روی من بنگرد
چو مهتاب پاییز غمگین و سرد
که بر روی زرد چمن بنگرد
به سوی من آید نگاهی ز دور
ز چشمی که چون چشمه آرزوست
قدم می‌نهم پیش، اندیشناک
خدایا چه می‌بینم؟ این چشم اوست

در لبخند او

دیدم و می‌آمد از مقابل من دوش
خنده تلخی نهاده بر لب پرنوش
غم زده چون ماهتاب آخر پاییز
دوخته بر روی من نگاه غم‌انگیز
من به خیال گذشته بسته دل و هوش
ماه درخشنده بود و دریا آرام
ساحل مرداب در خموشی و ابهام
شب ز طرب می‌شکفت چون گل رویا
عکس رخ مه در آبگینه دریا
چون رخ ساقی که واژگون شده در جام
او به بر من نشسته عابد و معبود
دوخته بر چشم من دو چشم غم‌آلود
زورق ما می‌گذشت بر سر مرداب
چهره او زیر سایه روشن مهتاب
لذت اندوه بود و مستی غم بود
سر به سر دوش من نهاده و دل شاد
زمزمه می‌کرد و زلفش از نفس باد
بر لب من می‌گذشت نرم و هوس خیز

چون می شیرین به بوسه‌های دل انگیز
هوش مرا می‌ربود و سمتی می‌داد
مست طرب بود و چون شکوفه سیراب
بر رخ من خنده می‌زد آن گل شاداب
خنده او جلوه امید و صفا بود
راحت جان بود عشق بود وفا بود
لذت غم می‌نشست در دل بی‌تاب
دیدم و می‌آمد از مقابل من دوش
خنده تلخی نهاده بر لب پر نوش
آه کز آن خنده آشکار شکفتم
بنگر رفتم دگر ز دست تو رفتم
ناله فرو ماند در پس لب خاموش
غم زده چون ماهتاب آخر پاییز
دوخته بر روی من نگاه غم انگیز
دیگر در خنده اش امید و صفا نیست
راحت جان نیست عشق نیست وفا نیست
دیگر این خنده نیست نغز و دلاویز
می‌نگرم در خیال و می‌شنوم باز
می‌رود و می‌دهد به گوش من آواز
بنگر رفتم دگر ز دست تو رفتم

شب‌تاب

در زیر سایه روشن مهتاب خوابناک
در دامن سکوت شبی خسته و خموش
آهسته گام می‌گذرد شاعری به راه
مست و رمیده مدهوش
می‌ایستد مقابل دیواری آشنا
آنجا که آید از دل هر ذره بوی یار
در تنگنای سینه دل خسته می‌تپد
مشتاق و بی‌قرار
از پشت شیشه می‌نگرد ماه شب نورد
آنجا بر آن نگار خوابیده مست ناز
در پیشگاه این همه زیبایی و جمال
مه می‌برد نماز
دنبال ماهتاب خیال گشاده بال
آهسته می‌رود به درون اتاق او
من مانده همچنان پس دویار محو و مست
از اشتیاق او
مه خیره گشته بر وی و آن مایه امید
شیرین به خواب رفته در آن خوابگاه ناز

و ای زلف تابدار پریشان و بی‌قرار
از یاد عشقباز
در بستر آرمیده چو نیلوفری بر آب
پاشیده ماهتاب بر او سوده‌های سیم
لغزد پرند بر تن او همچو برگ گل
از جنبش نسیم
افتاده سایه روشن مهتاب سیم رنگ
نرم و سپید چون پر و بال فرشتگان
بر آن دو گوی عاج که برجسته تابناک از زیر پرنیان
آن سیمگونه ساق که با بوسه نسیم
لغزیده همچو برگ گل از چین دامنش
و آن سایه‌های زلف که پیچیده مست ناز
بر گرد گردنش
آن زلف تاب خورده به پیشانی سپید
چون سایه امید در آینه خیال
و آن چهر شرمناک که تابیده همچو ماه
در هاله ملال
آن سایه‌های درهم مزگان که زیر چشم
غمگین به خواب رفته هماغوش راز خویش
و آن چشم آرمیده رویا فریب او

در خواب ناز خویش

من مانده بی‌قرار و خیال رمیده مدهوش

مست هوس گرفته از آن ماه بوس‌ها

تا آن زمان که آورد از صبح آگهی

بانگ خروس‌ها

بر می‌دمد سپیده و دلداده شاعری

از گردش شبانه خود خسته می‌رود

دنبال او پریده و بی‌رنگ سایه‌ای

آهسته می‌رود

شب سیاه

برچید مهر دامن زربفت و خون گریست
چشم افق به ماتم روز سیاه بخت
وز هول خون چو کودک ترسیده مرغ شب
نالید بر درخت
شب سایه برفشانند و کلاغان خسته
بال از راه‌های دور رسیدند تشنه کام
رنگ شفق پرید و سیاهی فرو خزید
از گوشه‌های بام
من در شکنجه تب و جانم به پیچ و تاب
در دیده پرآبم عکس جمال اوست
بر می‌جهد ز چشمه جوشان مغز من
هر دم خیال دوست
چون ماهتاب بر سر ویران‌های دل
مستانه پای کوبد در جامه سپید
پیچد صدای خنده او در دل خراب
لرزد تنم چو بید
این مطرب از کجاست؟ که از نغمه‌های او
بر خانه خراب دلم سیل درد ریخت

این زخمه دست کیست که بر تار می‌زند؟
تار دلم گسیخت
چون وای مرگ جگر سوز و دل خراش
چون ناله وداع غم انگیز
و جانگزاست
اندوهناک و شوم چو فریاد مرغ حق
این نغمه عزاست
این نغمه عزاست که من عشق مرده را
امشب به گور می‌برم و خاک می‌کنم
وز اشک غم که می‌چکد از چشم آرزو
رخ پاک می‌کنم

مرگ روز

می‌رفت آفتاب و به دنبال می‌کشید
دامن ز دست کشته خود روز نیمه جان
خونین فتاده روز از آن تیغ خون فشان
در خاک می‌تپید و پی یار می‌خزید
خندید آفتاب که: این اشک و آه چیست؟
خوش باش روز غمزده هنگام رفتن است
چون من بخند خرم و خوش این چه شیوناست؟
ما هر دو می‌رویم دگر جای شکوه نیست
نالید روز خسته که: ای پادشاه نور
شادی از آن توست نه از آن من: بلی
ما هر دو می‌رویم ازین رهگذر
ولی تو می‌روی به حجله و من می‌روم به گور

می‌خواهم از تو بشنوم

می‌خواهمت سرود بت بذله گوی من
روی لبش شکفت گل آرزوی من
خندید آسمان و فروریخت آفتاب
در دیده امیدم باران روشنی
جوشید اشک شادی ازین پرتو افکنی
بخشید تازگی به گل گلشن شباب
می‌خواهمت شنفتم و پنداشتم که اوست
پنداشتم که مژده آن صبح روشن است
پنداشتم که نغمه گم گشته من است
پنداشتم که شاهد گمنام آرزوست
خواب فریب باز ز لالایی امید
در چشم آزمایش من آشیانه ساخت
نای امید باز نوای هوس نواخت
باز از برای بوسه دل خواهشم تپید
می‌خواهمت شنفتم و دنبال این سرود
رفتم به آسمان فروزنده خیال
دیدم چو بازگشتم ازین ره شکسته بال
این نغمه آه نغمه ساز فریب بود

می‌خواهمت بگو و دگرباره ام بسوز
در شعله فریب دم دلنشین خویش
تا نوکنم امید شکیب آفرین خویش
آری تو هم بگو که درین حسرتم هنوز
پایان این فسانه ناگفته تو را
نیرنگ این شکوفه نشکفته تو را
می‌دانم و هنوز ز افسون آرزو
در دامن سراب فریبنده امید
در جست و جوی مستی این جام ناپدید
می‌خواهم از تو بشنوم ای دلریا بگو

عشق گمشده

آن شب که بوی زلف تو با بوسه نسیم
مستانه سر به سینه مهتاب می گذاشت
با خنده‌ای که روی لب‌ت رنگ می نهفت
چشم تو زیر سایه مزگان چه ناز داشت
در باغ دل شکفت گل تازه امید
کز چشمه نگاه تو باران مهر ریخت
پیچید بوی زلف تو در باغ جان من
پروانه شد خیالم و با بوی گل گریخت
آنجا که می‌چکید ز چشم سیاه شب
بر گونه سپید سحر اشک واپسین
وز پرتو شراب شفق بر جبین روز
گل می‌شود مستی خندان آتشین
آنگاه که می‌شکفت گل زرد آفتاب
بر روی آبگینه دریاچه کبود
وز لرزه‌های بوسه پروانگان باد
می‌ریخت برگ و باز گل نو شکفته بود
آنجا که می‌غنود چمنزار سبزپوش
در بستر شکوفه زرین آفتاب

وز چنگ باد و بوسه پروانگان مست
دامان کوه بود چو گیسو به پیچ و تاب
آنجا که مهر کوه نشین مست و سرگران
بر می‌گرفت از ره شب دامن نگاه
در پرنیان نازک مهتاب می‌شکفت
نیلوفر شب از دل استخر شامگاه
آنجا که می‌چکید سرشک ستاره‌ها
بر چهر نیلگون گل شتاب آسمان
در جست و جوی شب‌نم لغزنده شهاب
مهتاب می‌کشید به رخسار گل زبان
در پرتو نگاه خوشت شبرو خیال
راه بهشت گم شده آرزو گرفت
چون سایه امید که دنبال آرزوست
دل نیز بال و پر زد و دنبال او گرفت
آوخ! که در نگاه تو آن نشو خند مهر
چون کوکب سحر بدرخشید و جان سپرد
خاموش شد ستاره بخت سپید من
وز نوامید غم زده در سینه ام فسرده
برگشتم از تو هم که در آن چشم خودپسند
آن مهر دلنواز دمی بیشتر نزیست

برگشتم و درون دل بی‌امید من
برگور عشق گم شده یاد تو می‌گریست

راه‌پیش

آواز نگاه تو

می‌شنوم آناست
موسیقی چشم تو در گوش من
موج نگاه تو هم آواز ناز
ریخت چو مهتاب در آغوش من
می‌شنوم در نگه گرم توست
گم شده گلبانگ بهشت امید
این همه گشتم من و دلخواه من
در نگه گرم تو می‌آرمید
زمزمه شعر نگاه تو را
می‌شنوم با دل و جان آشناست
اشک زلال غزل حافظ است
نغمه مرغان بهشتی نواست
می‌شنوم در نگه گرم توست
نغمه آن شاهد رویانشین
باز ز گلبانگ تو سر می‌کشد
شعله این آرزوی آتشین
موسیقی چشم تو گویاتر است
از لب پر ناله و آواز من

وه که تو هم گر بتوانی شنید

زین نگه نغمه سرا راز من

راه‌پیش

آشنا سوز

چرا پنهان کنم؟ عشق است و پیداست

درین آشفته اندوه نگاهم

تو را می‌خواهم ای چشم فسون بار

که می‌سوزی نهان از دیرگامم

چه می‌خواهی ازین خاموشی سرد؟

زبان بگشا که می‌لرزد امیدم

نگاه بی‌قرارم بر لب توست

که می‌بخشی به شادی‌های نویدم

دلم تنگ است و چشم حسرتم باز

چراغی در شب تارم برافروز

به جان آمد دل از ناز نگاهت

فروریز این سکوت آشنا سوز

اندوه رنگ

می‌روی اما گریز چشم وحشی رنگ تو
راز این اندوه بی‌آرام نتواند نهفت
می‌روی خاموش و می‌پیچد به گوش خسته ام
آنچه با من لرزش لب‌های بی‌تاب تو گفت
چیست ای دلدار این اندوه بی‌آرام چیست
کز نگاهت می‌تراود نازدار و شرمگین؟
آه می‌لرزد دلم از ناله‌ای اندوه بار
کیست این بیمار در چشمت که می‌گرید حزین؟
چون خزان آرا گل مهتاب رویا رنگ و مست
می‌شکوفد در نگاهت راز عشقی ناشکیب
وز میان سایه‌های وحشی اندوه رنگ
خنده می‌ریزید به چشمت آرزویی دل فریب
چون صفای آسمان در صبح نمناک بهار
می‌تراود از نگاهت گریه پنهان دوش
آری ای چشم گریز آهنگ سامان سوخته
بر چه گریان گشته بودی دوش؟ از من وامپوش
بر چه گریان گشته بودی؟ آه ای چشم سیاه
از تپیدن باز می‌ماند دل خوش باورم

در گمان اینکه شاید شاید آن اشک نهان
بود در خلوت سرای سینه ات یادآورم

راه‌پیش

نوش نگاه

باز واشد ز چشمه نوشی
همچو باران زلال ناز و نگاه
باز در جام جان من سر داد
همچو مهتاب باده‌ای دلخواه
بازم از دست می‌برد نگهی
نگهی چون شراب مستی بخش
چه نگاهی که همچو بوی گلاب
می‌شود در مشام جانم پخش
آه می‌نوشمت چو شیره گل
چیستی؟ ای نگاه نازآلود
تو گلابی گلاب شهد آگین
تو شرابی شراب گل پالود
چه شرابی کز آن پیاله چشم
همچو لغزاب ساغر لبریز
می‌چکد خوش به کام تشنه من
آتش افروز و آرزو انگیز
آه پیمان‌ه ای دگر که هنوز
می‌گدازد ز تشنگی جگرم

چه شرابی تو؟ وه چه شورانگیز
سرکشیدم تو را و تشنه ترم

راه‌پیش

درد گنگ

نمی‌دانم چه می‌خواهم بگویم
زبانم در دهان باز بسته‌ست
در تنگ قفس باز است و افسوس
که بال مرغ آوازم شکسته‌ست
نمی‌دانم چه می‌خواهم بگویم
غمی در استخوانم می‌گدازد
خیال ناشناسی آشنا رنگ
گاهی می‌سوزدم گه می‌نوازد
گاهی در خاطر می‌جوشد این وهم
از رنگ آمیزی غم‌های انبوه
که در رگهام جای خون روان است
سیه داروی زهرآگین اندوه
فغانی گرم و خون آلود و پردرد
فرو می‌پیچیدم در سینه تنگ
چو فریاد یکی دیوانه گنگ
که می‌کوبد سر شوریده بر سنگ
سرشکی تلخ و شور از چشمه دل
نهان در سینه می‌جوشد شب و روز

چنان مار گرفتاری که ریزد
شَرنگ خشمش از نیش جگر سوز
پَریشان سایه‌ای آشفته آهنگ
از مغزم می‌تراود گیج و گمراه
چو روح خواب‌گردی مات و مدهوش
که بی‌سامان به ره افتد شبانگاه
درون سینه ام دردی ست خونبار
که همچون گریه می‌گیرد گلویم
غمی آفته دردی گریه آلود
نمی‌دانم چه می‌خواهم بگویم

اندوه

خسته و غم زده با زمزمه‌ای حزن آلود
شب فرو می‌خزد از بام کبود
تازه بند آمده باران و نسیمی نمناک
می‌تراود ز دل سرد شبانگاه خموش
شمع افسرده ماه از پس آن ابر سیاه
گاه می‌خندد و می‌تابد از اندوهی سرد
خنده‌ای غم زده چون خنده درد
تابشی خسته و بی‌رنگ و تباہ
چون نگاهی که در آن موج زند سایه نرگ
سوزناک از دل ویران درختان خموش
می‌رسد گاه یکی نغمه آشفته به گوش
نغمه‌ای گم شده از سینه ناپی موهوم
بانگی آواره و شوم
می‌کشد مرغ شباهنگ خروش
می‌رود ابر و یکی سایه انبوه و سیاه
نرم و خاموش فرو می‌خزد از گوشه بام
آه دردی‌ست در آن اختر لرزنده که گاه
کورسو می‌زند و می‌شود از دیده نمان

وز نهیب نفس تیره شام
می‌کشد مرغ شباهنگ فغان
آه ای مرغ شباهنگ خموش
بس کن این بانگ و خروش
بشکن این ناله پرسوز و گداز
بشکن این ناله که آن مایه ناز
تازه رفته‌ست به خواب
آری ای مرغک اندوه پرست
بس کن این شور و شتاب
بس کن این زمزمه او بیمار است

بر سنگ چشم او

بر سر گوری که روزی بود آتشگاه عشق من

وز لهیب آرزویی روشن و خوش تاب

شعله می افراشت

وینک از خاکستری پوشیده

کز وی جز خموشی چشم نتوان داشت

می چکد اشک نگاهم تلخ

می چکد اشک نگاهم نیز در آن جام زهراگین

کز شرنگ بوسه لبریز است

وز فسونی تازه می خواند مرا هر دم که

باز آ این چه پرهیز است

وز نهیب گور سرد چشم او

کاندر آن هر گونه امیدی فرو مرده‌ست

پای واپس می نهم

بی نیاز بوسه‌ای پرشور

کز فریبی تازه می رقصد در آن لبخند

بی نیاز از خنده‌ای دل‌بند

کز فسونی تازه می جوشد در آن آواز

می چکد اشک نگاهم باز

بر سر گوری که روزی بود آتشگاه عشق من
وینک از خاکستر اندوه پوشیده‌ست
در میان این خموش آباد بی حاصل
در سکوت چیره این شام بی فرجام
می چکد اشک نگاهم بر مزار دل
می سراید قصه درد مرا با سنگ چشم او
با غمی کاندردلم زد چنگ
وز پلاس هستی ام بگسیخت تار و پود
می رود می گویمش بدرود
وز نگاه خسته و پژمرده چون مهتاب پاییز ملال انگیز
می گذارم بر مزار آرزوهایم گلی ویران
یادگار آن امید گم شده آن عشق یادآور

چند

پرده افتاد

پرده افتاد

صحنه خاموش

آسمان و زمین مانده مدهوش

نقش‌ها رنگ‌ها چون مه و دود

رفته بر باد

مانده در پرده گوش

رقص خاموش فریاد

پرده افتاد

صحنه خاموش

وز شگفتی این رنگ و نیرنگ

خنده یخ بسته بر لب

گریه خشکیده در چشم

پرده افتاد

صحنه خاموش

و آن نمایش

که همچون فریبنده خوابی شگفت

دل از من همی برد پایان گرفت

و من

که بازیگر مات این صحنه بودم
چو مرد فسون گشته خواب بند
که چشم از شکست فسون برگشاید
به جای تماشاگران یافتم خویشان را
شگفتا! که را بخت آن داده اند
که چون من
تماشاگر بازی خویش باشد؟
وز این گونه چون من
تراشد
فریب دل خویشان را
که آخر رگ جان خراشد؟
بلی پرده افتاد و پایان گرفت
فسونکاری این شب بی‌درنگ
و من در شگفت
که چون کودکان
بخندم بر این خواب افسانه رنگ؟
و یا در نهفت دل تنگ خویش
بگیریم بر اندوه این سرگذشت؟

آزاد

دختری خوابیده در مهتاب

چون گل نیلوفری بر آب

خواب می‌بیند

خواب می‌بنید که بیمار است دلدارش

وین سیه رویا شکیب از چشم بیمارش

باز می‌چیند

می‌نشیند خسته دل در دامن مهتاب

چون شکسته بادبان زورقی بر آب

می‌کند اندیشه با خود

از چه کوشیدم به آزارش؟

وز پشیمانی سرکشی گرم

می‌درخشد در نگاه چشم بیدارش

روز دیگر

باز چون دلداده می‌ماند به راه او

روی می‌تابد ز دیدارش

می‌گریزد از نگاه او

باز می‌کوشد به آزارش

شبگیر

دیگر این پنجره بگشای که من
به ستوه آمدم از این شب تنگ
دیگرگاهی ست که در خانه همسایه من خوانده خروس
وین شب تلخ عبوس
می فشارد به دلم پای درنگ
دیگرگاهی ست که من در دل این شام سیاه
پشت این پنجره بیدار و خموش
مانده ام چشم به راه
همه چشم و همه گوش
مست آن بانگ دلاویز که می آید نرم
محو آن اختر شب تاب که می سوزد گرم
مات این پرده شبگیر که می بازد رنگ
آری این پنجره بگشای که صبح
می درخشد پس این پرده تار
می رسد از دل خونین سحر بانگ خروس
وز رخ آینه ام می سترد زنگ فسوس
بوسه مهر که در چشم من افشاند شرار
خنده روز که با اشک من آمیخته رنگ

ای فردا

می‌خوانم و می‌ستایم پر شور
ای پرده دل فریب رویا رنگ
می‌بوسمت ای سپیده گلگون
ای فردا ای امید بی‌نیرنگ
دیری‌ست که من بی تو می‌پویم
هر سو که نگاه می‌کنم آوخ
غرق است در اشک و خون نگاه من
هر گام که پیش می‌روم برپاست
سر نیزه خون فشان به راه من
وین راه یگانه راه بی‌برگشت
ره می‌سپریم هم‌ره امید
آگاه زرنج و آشنا با درد
یک مرد اگر به خاک می‌افتد
بر می‌خیزد به جای او صد مرد
این است که کاروان نمی‌ماند
آری ز درون این شب تاریک
ای فردا من سوی تو می‌رانم
رنج است و درنگ نیست می‌تازم

مرگ است و شکست نیست می‌دانم
آبستن فتح ماست این پیکار
می‌دانمت ای سپیده نزدیک
ای چشمه تابناک جان افروز
کز این شب شوم بخت بدفرجام
بر می‌آبی شکفته و پیروز
وز آمدن تو زندگی خندان
می‌آبی و بر لب تو صد لبخند
می‌آبی و در دل تو صد امید
می‌آبی و از فروغ شادی‌ها
تابنده به دامن تو صد خورشید
وز بهر تو بازگشته صد آغوش
در سینه گرم توست ای فردا
درمان امیدهای غم فرسود
در دامن پاک توست ای فردا
پایان شکنجه‌های خون آلود
ای فردا ای امید بی‌نیرنگ

مهرگان نو

بگشاییم کفتران را بال
بفروزیم شعله بر سر کوه
بسراییم شادمانه سرود
وین چنین با هزار گونه شکوه
مهرگان را به پیشباز رویم
رقص خوش پیچ و تاب پرچم‌ها
زیر پرواز کفتران سپید
شادی آرمیده گام سپهر
خنده نو شکفته خورشید
مهرگان را درود می‌گویند
گرم هر کار مست هر پندار
همره هر پیام هر سوگند
در دل هر نگاه هر آواز
توی هر بوسه روی هر لبخند
بسراییم
مهرگان خوش باد

دید

کودک من کودک مسکین

از برای تو

دردهای کور

چشم می‌پاید

در شکیب انتظار سال‌های دور

وینک اینجا من

با تلاش طاقت رنج آزمای خویش

چشم می‌پایم برای تو

شادی فردای خندان را

کودک من کودک شیرین

دختر خورشید

در نهفت پرده شب

دختر خورشید

نرم می‌بافد

دامن رقاصه صبح طلایی را

وز نگاه سیاه خویش

می‌سراید مرغ مرگ اندیش

چهره پرداز سحر مرده‌ست

چشمه خورشید افسرده‌ست

می‌دواند در رگ شب

خون سرد این فرسب شوم

وز نهفت پرده شب دختر خورشید

همچنان آهسته می‌بافد

دامن رقاصه صبح طلایی را

صلح

جنبش گهواره

نغمه لالایی

ریزش چشمه شیر

به لب غنچه تر

پر پر پروانه

جیک جیک گنجشک

تابش چشم شناخت

تپش خواهش گنگ

نگه شوق و شکیب

بوسه عشق و شتاب

خنده دلکش گل‌های سپید

به سر زلف عروس

جنبش گهواره ن

نغمه لالایی...

شاید

در بگشایید

شوع بیارید

عود بسوزید

پرده به یکسو زنید از رخ مهتاب

شاید

این از غبار راه رسیده

آن سفری همنشین گم شده باشد

غروب

درختی پیر

شکسته خشک تنها گم

نشسته در سکوت وهمناک دشت

نگاهش دور

فسرده در غروب مرده دلگیر

و هنگامی که بر می‌گشت

کلاغی خسته سوی آشیان خویش

غم آور بر سر آن شاخه‌های خشک

فروغ واپسین خنده خورشید

شد خاموش

ناقوس

بانگ ناقوس در دلم برخاست

من سر آسیمه وار و خواب‌آلود

جستم از جا

چه بود؟ آه چه بود؟

روز شادی است؟ یا نوای عزاست؟

هیچ کس لب به پاسخم نگشود

باد جنبید و کشته شد فانوس

شب گران‌بار و تیره چون کابوس

بانگ ناقوس در دلم برخاست

آه می‌پرسم از خود

این چه نواست؟

از برای که می‌زند ناقوس؟

کابوس

می‌پرد نیل شب از خاکستر سرد سحر
وز نهفت این مه آلود عبوس
می‌تراود صبح رنگ آور
واپسین فریاد مرغ حق
می‌چکد با لخته‌های خون
روی خاکستر
وز هراس روز دیگرگون
می‌تپد چون چشمه سیماب
چشم هر اختر
روی هر دیوار
ایستاده سایه‌ای چون وحشت کابوس
کور و کین گستر
وز صدای پای هر عابر
در کسوت پر هراس خویش می‌لرزند
سایه‌های شوم خوف آور
در همین هنگام
از سپهر نیلی زرتار

می تراود صبح آذرگون
زیر پای مرد چکمه پوش
چوبه‌های دار می روید
می شکوفد خون

بر سواد سنگ فرش راه

با تمام خشم خویش
با تمام نفرت دیوانه وار خویش
می کشم فریاد
ای جلاد ننگت باد
آه هنگامی که یک انسان
می کشد انسان دیگر را
می کشد در خویشتن
انسان بودن را
بشنو ای جلاد
می رسد آخر
روز دیگرگون
روز کیفر
روز کین خواهی
روز بار آوردن این شوره زار خون
زیر این باران خونین
سبز خواهد گشت بذر کین
وین کویر خشک
بارور خواهد شد از گل‌های نفرین

آه هنگامی که خون از خشم سرکش
در تنور قلب‌ها می‌گیرد آتش
برق سرنیزه چه ناچیزست
و خروش خلق
هنگامی که می‌پیچد
چون طنین رعد از آفاق تا آفاق
چه دلاویزست
بشنو ای جلاد
می‌خروشد حشم در شیپور
می‌کوبد غضب بر طبل
هر طرف سر می‌کشد عصیان
و درون بستر خونین خشم خلق
زاده می‌شود طوفان
بشنو ای جلاد
و میوشان چهره با دستان خون آلود
می‌شناسندت به صد نقش و نشان مردم
می‌درخشد زیر برق چکمه‌های تو
لکه‌های خون دامنگیر
و به کوه و دشت پیچیده‌ست

نام ننگین تو با هر مرده باد خلق کیفر خواه
و به جا مانده‌ست از خون شهیدان
بر سواد سنگ فرش راه
نقش یک فریاد: ای جلاد ننگت باد

نیلوفر

ای کدامین شب
یک نفس بگشای
جنگل انبوه مزگان سیاهت را
تا بلغزد بر بلور برکه چشم کبود تو
بیکر مهتاب گون دختری کز دور
با نگاه خویش می جوید
بوسه شیرین روزی آفتابی را
از نوازش‌های گرم دست‌های من
دختری نیلوفرین شبرنگ مهتابی
می‌تپد بی‌تاب در خواب هوسناک امید خویش
پای تا سر یک هوس آغوش
و تنش لغزان و خواهش‌بار می‌جوید
چون مه پیچان به روی دره‌های خواب آلود سپیده دم
بستم را
تا بلغزد از طلب سرشار
همچو موج بوسه مهتاب
روی گندم زار

تا بنوشد در نوازش‌های گرم دست‌های من

شب‌نم یک عشق وحشی را

ای کدامین شب

یک نفس بگشای سیاهت را



دیوار

پشت این کوه بلند
لب دریای کبود
دختری بود که من
سخت می‌خواستمش
و تو گویی که گالی
آفریده شده بود
که منش دوست بدارم پرشور
و مرا دوست بدارد شیرین
و شما می‌دانید
آه ای اخترکان خاموش
که چه خوش دل بودیم
من و او مست شکرخواب امید
و چه خوشبختی پاک
در نگاه من و او می‌خندید
وینک ای دخترکان غماز
گر نه لالید و نه گنگ
بگشایید زبان

و بگویند که از یک بهتان
چون شد این چشمه غبار آلوده
و میان من و او
اینک این دشت بزرگ
اینک این راه دراز
اینک این کوه بلند

مرگ دیگر

مرگ در هر حالتی تلخ است
اما من
دوست‌تر دارم که چون از ره در آید مرگ
در شبی آرام چون شمعی شوم خاموش
لیک مرگ دیگری هم هست
دردناک اما شگرف و سرکش و مغرور
مرگ مردان مرگ در میدان
با تپیدن‌های طبل و شیون شیپور
با صفیر تیر و برق تشنه شمشیر
غرقه در خون پیکری افتاده در زیر سم اسبان
وہ چه شیرین است
رنج بردن
پا فشردن
در ره یک آرزو مردانه مردن
و ندر امید بزرگ خویش
با سرود زندگی بربل
جان سپردن

آه اگر باید

زندگانی را به خون خویش رنگ آرزو بخشید

و به خون خویش نقش صورت دلخواه زد بر پرده امید

من به جان و دل پذیرا می‌شوم این مرگ خونین را



احساس

بستم

صدف خالی یک تنهاییست

و تو چون مروارید

گردن آویز کسان دگری

کاروان

دیر است گالیا
در گوش من فسانه دلدادگی مخوان
دیگر ز من ترانه شوریدگی مخواه
دیر است گالیا! به ره افتاد کاروان
عشق من و تو؟ آه
این هم حکایتی است
اما درین زمانه که درمانده هر کسی
از بهر نان شب
دیگر برای عشق و حکایت کجال نیست
شاد و شکفته در شب جشن تولدت
تو بیست شمع خواهی افروخت تابناک
امشب هزار دختر هم سال تو ولی
خوابیده اند گرسنه و لخت روی خاک
زیباست رقص و ناز سرانگشت‌های تو
بر پرده‌های ساز
اما هزار دختر بافنده‌این زمان
با چرک و خون زخم سر انگشت‌های شان
جان می‌کنند در قفس تنگ کارگاه

از بهر دستمزد حقیری که بیش از آن
پرتاب می‌کنی تو به دامان یک گدا
وین فرش هفت رنگ که پامال رقص توست
از خون و زندگانی انسان گرفته رنگ
در تار و پود هر خط و خالش هزار رنج
در آب و رنگ هر گل و برگش هزار ننگ
اینجا به خاک خفته هزار آرزوی پاک
اینجا به باد رفته هزار آتش جوان
دست هزار کودک شیرین بی‌گناه
چشم هزار دختر بیمار ناتوان
دیر است گالیا
هنگام بوسه و غزل عاشقانه نیست
هر چیز رنگ آتش و خون دارد این زمان
هنگامه رهایی لب‌ها و دست‌هاست
عصیان زندگی‌ست
در روی من مخند
شیرینی نگاه تو بر من حرام باد
بر من حرام باد ازین پس شراب و عشق
بر من حرام باد تپش‌های قلب شاد
یاران من به بند

در دخمه‌های تیره و نمناک باغ‌شاه
در عزلت تب آور تبعیدگاه خارک
در هر کنار و گوشه‌این دوزخ سیاه
زود است گالیا
در گوش من فسانه دلداگی مخوان
اکنون ز من ترانه شوریدگی مخواه
زود است گالیا! نرسیده‌ست کاروان
روزی که بازوان بلورین صبحدم
برداشت تیغ و پرده تاریک شب شکافت
روزی که آفتاب
از هر چه دریچه تافت
روزی که گونه و لب یاران هم‌نبرد
رنگ نشاط و خنده گم گشته بازیافت
من نیز باز خواهم گردید آن زمان
سوی ترانه‌ها و غزل‌ها و بوسه‌ها
سوی بهارهای دل انگیز گل فشان
سوی تو
عشق من

زین

مرجان

سنگی است زیر آب
در گود شب گرفته دریای نیلگون
تنها نشسته در تک آن گور سهمناک
خاموش مانده در دل آن سردی و سکون
او با سکوت خویش
از یاد رفته‌ای ست در آن دخمه سیاه
هرگز بر او نتافته خورشید نیم روز
هرگز بر او نتافته مهتاب شامگاه
بسیار شب که ناله برآورد و کس نبود
کان ناله بشنود
بسیار شب که اشک برافشانند و یاوه گشت
در گود آن کبود
سنگی است زیر آب ولی آن شکسته سنگ
زنده ست می‌تپد به امیدی در آن نهفت
دل بود اگر به سینه دلدار می‌نشست
گل بود اگر به سایه خورشید می‌شکفت

زمین

زمین پیش شاعران ثناخوان که چشم شان
در سعد و نحس طالع و سیر ستاره بود
بس نکته‌های نغز و سخن‌های پرنگار
گفتند در ستایش این گنبد کبود
اما زمین که بیشتر از هر چه در جهان
شایسته ستایش و تکریم آدمی ست
گمنام و ناشناخته و بی‌سپاس ماند
ای مادر ای زمین
امروز این منم که ستایشگر توام
از پوست ریشه و رگ و خون و خروش من
فرزند حق‌گزار تو و شاکر توام
بس روزگار گشت و بهار و خزان گذشت
تو ماندی و گشادگی بی‌کرانه ات
طوفان نوح هم نتوانست شعله کشت
از آتش گداخته جاودانه ات
هر پهلوان به خاک رسیده‌ست گرده اش
غیر از تو ای زمین که در این صحنه ستیز
ماندی به جای خویش

پیوسته زورمند و گرانسنگ و استوار
فرزند بدسگالی اگر چون حرامیان
پی حرمت تو تاخت
هرگز تهی نشد دلت از مهر مادری
با جمله ناسپاسی فرزند شناخت
آری زمین ستایش و تکریم را سزااست
از اوست هر چه هست در این پهن بارگاه
پروردگان دامن و گهواره وی اند
سهراب پهلوان و سلیمان پادشاه
ای بس که تازیانه خونین برق و باد
پیچیده دردناک
برگرده زمین
ای بس که سیل کف به لب آورده عبوس
جوشیده سهمناک بر این خاک سهمگین
زان گونه مرگبار که پنداشتی دریغ
دیگر زمین همیشه تهی مانده از حیات
اما زمین همیشه همان گونه سخت پشت
بیرون کشیده تن
از زیر هر بلا
و آغوش باز کرده به لبخند آفتاب

زرین و پر سخاوت و سرسبز و دلگشا

بگذار چون زمین

من بگذرانم شب طوفان گرفته را

آنکه به نوش خند گهربار آفتاب

پیش تو گسترم همه گنج نهفته را

بانگ دریا

سینه باید گشاده چون دریا
تا کند نغمه‌ای چو دریا ساز
نفسی طاقت آزموده چو موج
که رود صد ره برآید باز
تن طوفان کش شکیبنده
که نفرساید از نشیب و فراز
بانگ دریادلان چنین خیزد
کار هر سینه نیست این آواز

چند برک از یلدو

بوسه

گفتمش

شیرین ترین آواز چیست؟
چشم غمگینش به رویم خیره ماند
قطره قطره اشکش از مژگان چکید
لرزه افتادش به گیسوی بلند
زیر لب غمناک خواند
ناله زنجیرها بر دست من

گفتمش

آنگه که از هم بگسلند
خنده تلخی به لب آورد و گفت
آرزویی دلکش است اما دریغ
بخت شورم ره برین امید بست
و آن طلایی زورق خورشید را
صخره‌های ساحل مغرب شکست
من به خود لرزیدن از دردی که تلخ
در دل من با دل او می‌گریست

گفتمش

بنگر در این دریای کور

چشم هر اختر چراغ زورقی‌ست
سر به سوی آسمان برداشت گفت
چشم هر اختر چراغ زورقی‌ست
لیکن این شب نیز دریایی‌ست ژرف
ای دریغا شب‌روان! کز نیمه راه
می‌کشد افسون شب در خواب شان
گفتمش

فانوس ماه

می‌دهد از چشم بیداری نشان
گفت اما در شی این گونه گنگ
هیچ آوایی نمی‌آید به گوش
گفتمش
اما دل من می‌تپد
گوش کن اینک صدای پای دوست
گفت

ای افسوس در این دام مرگ
باز صید تازه‌ای را می‌برند
این صدای پای اوست
گریه‌ای افتاد در من بی‌امان
در میان اشک‌ها پرسیدمش

خوش‌ترین لبخند چیست؟
شعله‌ای در چشم تاریکش شکفت
جوش خون در گونه‌اش آتش فشاند
گفت

لبخندی که عشق سربلند
وقت مردن بر لب مردان نشاند
من ز جا برخاستم
بوسیدمش

گریز

از هم گریختیم
و آن نازنین پیاله دلخواه را دریغ
بر خاک ریختیم
جان من و تو تشنه پیوند مهر بود
دردا که جان تشنه خود را گذاختیم
بس دردناک بود جدایی میان ما
از هم جدا شدیم و بدین درد ساختیم
دیدار ما که آن همه شوق و امید داشت
اینک نگاه کن که سراسر ملال گشت
و آن عشق نازنین که میان من و تو بود
دردا که چون جوانی ما پایمال گشت
با آن همه نیاز که من داشتم به تو
پرهیز عاشقانه من ناگزیر بود
من بارها به سوی تو باز آمدم ولی
هربار دیر بود
اینک من و تو ایم دو تنهای بی نصیب
هر یک جدا گرفته ره سرنوشت خویش

سر گذشته در کشاکش طوفان روزگار
گم کرده همچو آدم و حوا بهشت خویش

راه‌پیش

سرگذشت

باز باران است و شب چون جنگلی انبوه
از زمین آهسته می‌روید
با نواهایی به هم پیچیده زیر ریزش باران
با خود او را زیر لب نجواست
سرگذشتی تلخ می‌گوید
کوچه تاریک است
بانگ پایی می‌شود نزدیک
شاخه‌ای بر پنجره انگشت می‌ساید
اشک باران می‌چکد بر شیشه تاریک
من نشسته پیش آتش در اجاقم هیمه می‌سوزد
دخترم یلدا
خفته در گهواره می‌جنباندش مادر
شب گران بار است و باران همچنان یکریز می‌بارد
سایه باریک اندام زنی افتاده بر دیوار
بچه اش را می‌فشارد در بغل نومید
در دلش انگار چیزی را
می‌کنند از ریشه خون‌آلود
لحظه‌ای می‌ایستد خم می‌شود آهسته با تردید

رعد می‌غرود

سیل می‌بارد

آخرین اندیشه مادر

چه خواهی شد؟

آسمان گویی ز چشم او فرو می‌بارد این باران

باز باران است و شب چون جنگلی انبوه

بر زمین گسترده هر سو شاخ و برگش را

با صداهایی به هم پیچیده دارد زیر لب نجوا

من نشسته تنگ دل پیش اجاق سرد

دخترم یلدا

خفته در گهواره اش آرام

پردگی

جنگل سرسبز در حریق خزان سوخت
خیره بر او چشم خون گرفته خورشید
دامن دشت از غبار سوخته پر شد
مرغ شب از آشیانه پر زد و نالید
جنگل آتش گرفته از نفس افتاد
و آن همه رنگ و ترانه گشت فراموش
ابر سیه خیمه زد گرفته و سنگین
بر سر ویرانه‌های جنگل خاموش
اما شب‌ها که جز ستاره کسی نیست
زمزمه‌ای در میان جنگل خفته‌ست
خاک نفس می‌کشد هنوز تو گویی
در نفسش بوی باغ‌های شکفته‌ست
سینه این خاک خشک سوخته حاصل
بستر بس جویبارهای روان است
در دل گسترده اش چو ابر گرانبار
اشک زلال هزار چشمه نهان است
پر ز عطش ریشه‌های زنده سرکش
چنگ فرو می‌برند در جگر خاک

قلب زمین می‌زند ز جنبش رستن
با تپش پر شتاب خون طرب‌ناک
در دل هر دانه‌ای ز شوق شکفتن
رقص دلاویز ناز می‌شود آغاز
گویی در باغ آفتابی جانش
آمده ناگه هزار مرغ به پرواز
راه گشایان بذرها پی نهانی
گر شده از زیر سنگ ره بگشایند
نازک جانان سبزپوش بهاری
رقصان رقصان ز خاک و خاره برآیند
جوشش آن رنگ و بو که در تن ساقه‌ست
تا نشود گل ز کار باز نماند
شیره خورشید در رگش به تکاپوست
تا که چو رنگین کمان شکوفه فشانند
اینک ای باغبان شکوه شکفتن
ساقه جوانه زد و جوانه ترک خورد
شاخه خشکی که در تمام زمستان
زندگیش را نهفته داشت گل آورد

سنگواره

این ساکت صبور که چون شمع
سر کرده در کنار غم خویش
با این شب دراز و درنگش
جانش همه فغان و دریغ است
فریادهاست در دل تنگش
در خلوت غم‌آور مرجان
پی‌های‌های گریه‌شبی نیست
اما خروش وحشی دریا
گم می‌کند در این ظب طوفان
فریادهای خسته او را
بس در حصار این شب دلگیر
ماندم نگاه بسته به روزن
همچون گیاه رسته بن چاه
یک یک ستاره‌ها به سر من
چون اشک پر شدند و چکیدند
نایی نرست آخر از این چاه
تا ناله‌های من بتواند
روزی به گوش رهگذری گفت

وز خون تلخ من گل سرخی
در این کویر سوخته نشکفت
بس آرزو که در دل من مرد
چون عشق‌های دور جوانی
اما امید هم‌ره من ماند
تنها گریستیم نهانی
مرغ قفس اگر چه اسیر است
باز آرزوی پرزدنش هست
اینک ستم! که مرغ هوا را
از یاد رفته است دریغا
رویای آشیانه در ابر
شب‌ها در انتظار سپیده
با آتشی که در دل من بود
چون شمع قطره قطره چکیدم
افسوس! بر دریچه باد است
فانوس نیمه جان امیدم
بس دیر ماندی ای نفس صبح
کاین تشنه کام چشمه خورشید
در آرزوی لعل شدن مرد

و امروز زیر ریش ایام
خود سنگواره‌ای ست ز امید

راه پیر چ

تشویش

بنشینیم و بیندیشیم
این همه با هم بیگانه
این همه دوری و بیزاری
به کجا آیا خواهیم رسید آخر؟
و چه خواهد آمد بر سر ما با این دل‌های پراکنده؟
جنگلی بودیم
شاخه در شاخه همه آغوش
ریشه در ریشه همه پیوند
وینک انبوه درختانی تنهاییم
مهربانی به دل بسته ما مرغی‌ست
کز قفس در نگشادیمش
و به عذری که فضایی نیست
وندربین باغ خزان خورده
جز سموم ستم آورده هوایی نیست
ره پرواز ندادیمش
هستی ما که چو آینه
تنگ بر سینه فشردیمش از وحشت سنگ انداز
نه صفا و نه تماشا به چه کار آمد؟

دشمنی دل‌ها را با کین خوگر کرد
دست‌ها با دشنه همدستان گشتند
و زمین از بدخواهی به ستوه آمد
ای دریغا که دگر دشمن رفت از یاد
وینک از سینه دوست
خون فرو می‌ریزد
دوست کاندر بر وی گریه انباشته را نتوانی سر داد
چه توان گفتمش؟
بیگانه‌ست
و سرایی که به چشم انداز پنجره اش
نیست درختی که بر او مرغی
به فغان تو دهد پاسخ زندان است
من به عهدی که بدی مقبول
و توانایی دانایی‌ست
با تو از خوبی می‌گویم
از تو دانایی می‌جویم
خوب من! دانایی را بنشان بر تخت
و توانایی را حلقه به گوشش کن
من به عهدی که وفاداری
داستانی ملال آور

و ابلهی نیست دگر افسوس
داشتن جنگ برادرها را باور
آشتی را
به امیدی که خرد فرمان خواهد راند
می‌کنم تلقین
وندر این فتنه بی‌تدبیر
با چه دلشوره و بیمی نگرانم من
این همه با هم بیگانه
این همه دوری و بیزاری
به کجا آیا خواهیم رسید آخر؟
و چه خواهد آمد بر سر ما با این دل‌های پراکنده؟
بنشینیم و بیندیشیم

گریه

سایه‌ها زیر درختان در غروب سبز می‌گیرند
شاخه‌ها چشم انتظار سرگذشت ابر
و آسمان چون من غبارآلود دلگیری
باد بوی خاک باران خورده می‌آرد
سبزه‌ها در رهگذر شب پریشانند
آه اکنون بر کدامین دشت می‌بارد
باغ حسرت‌ناک بارانی‌ست
چون دل من در هوای گریه سیری

یادگار خوشامرو

برای روزنبرگ‌ها

خبر کوتاه بود

«اعدامشان کنید»

خروش دخترک برخاست

لبش لرزید

دو چشم خسته اش از اشک پر شد

گریه را سر داد

و من با کوششی پردرد اشکم را نهان کردم

چرا اعدامشان کردند؟

می پرسد ز من با چشم اشک آلود

عزیزم دخترم

آنجا شگفت انگیز دنیایی ست

دروغ و دشمنی فرمانروایی می کند آنجا

طلا: این کیمیای خون انسان‌ها

خدایی می کند آنجا

شگفت انگیز دنیایی که همچون قرن‌های دور

هنوز از ننگ آزار سیاهان دامن آلوده‌ست

در آنجا حق و انسان و حرف‌هایی پوچ و بیهوده‌ست

در آنجا رهزنی آدمکش خونریزی آزاد است

و دست و پای آزادی‌ست در زنجیر

عزیزم

آنان

برای دشمنی با من

برای دشمنی با تو

برای دشمنی با راستی

اعدام شان کردند

و هنگامی که یاران

با سرود زندگی بر لب

به سوی مرگ می‌رفتند

امیدی آشنا می‌زد چو گل در چشم شان لبخند

به شوق زندگی آواز می‌خواندند

و تا پایان ره راه روشن خود با وفا ماندند

عزیزم

پاک کن از چهره اشکت را ز جا برخیز

تو در من زنده‌ای من در تو ما هرگز نمی‌میریم

من و تو با هزاران دگر

این راه را دنبال می‌گیریم

از آن ماست پیروزی

از آن ماست فردا با همه شادی و بهروزی

عزیزم
کار دنیا رو به آبادی ست
و هر لاله که از خون شهیدان می دمد امروز
نوید روز آزادی ست

شکست

آسمان زیر بال اوج تو بود

چون شده ای دل که خاکسار شدی؟

سر به خورشید داشتی و دریغ

زیر پای ستم غبار شدی

ترسم ای دلنشین دیرینه

سرگذشت تو هم زیاد رود

آرزومند را غم جان نیست

آه اگر آرزو به باد رود

هفتمین اختر

ای دریغا چه گلی ریخت به خاک

چه بهاری پژمرد

چه دلی رفت به باد

چه چراغی افسرد

هر شب این دلهره طاقت سوز

خوابم از دیده ریود

هر سحر چشم گشودم نگران

چه خبر خواهد بود؟

سرنوشت دل من بود درین بیم و امید

آه ای چشمه نوشین حیات

ای امید دل‌بند

گرچه صد بار دلم از تو شکست

هیچ گاه از لب نوشت نبریدم پیوند

آخر ای صبحدم خون‌آلود

آمد آن خنجر بیداد فرود

شش ستاره به زمین در غلتید

شش دل شیر فروماند از کار

شش صدا شد خاموش

بانگ خون در دل ریشم برخاست

پر شدم از فریاد

هفتمین اختر صبح سیاه

دل من بود که بر خاک افتاد

هول

باز طوفان شب است
هول بر پنجره می‌کوبد مشت
شعله می‌لرزد در تنهایی
باد فانوس مرا خواد کشت؟

من به باغ گل سرخ

در گشودند به باغ گل سرخ
و من دل شده را
به سراپرده رنگین تماشا بردند
من به باغ گل سرخ
با زیان بلبل خواندم
در سماع شب سروستان دست افشاندم
در پریخانه پر نقش هزار آینه اش
خویشتن را به هزاران سیما دیدم
با لب آینه خندیدم
من به باغ گل سرخ
همره قافله رنگ و نگار
به سفر رفتم
از خاک به گل
رقص رنگین شکفتن را
در چشمه نور
مژده دادم به بهار
من به باغ گل سرخ

زیر آن ساقه تر
عطر را زمزمه کردم تا صبح
من به باغ گل سرخ
در تمام شب سرد
روشنایی را خواندم با آب
و سحر را به گل و سبزه بشارت دادم

طرح

گلوی مرغ سحر را بریده اند و هنوز
در این شط شفق آواز سرخ او جاری است

راه پیر چ

سرخ و سفید

تا نیاراید گیسوی کبودش را به

شقایق‌ها

صبح فرخنده

در آینه نخواهد خندید

فلق

ای صبح

ای بشارت فریاد

امشب خروس را

در آستان آمدنت

سر بریده اند

مرثیه جنگل

شب همه غم‌های عالم را خبر کن
بنشین و با من گریه سر کن
گریه سر کن
ای جنگل ای انبوه اندوهان دیرین
ای چون دل من ای خموش گریه‌آگین
سر در گریبان در پس زانو نشسته
ابرو گره افکنده چشم از درد بسته
در پرده‌های اشک پنهان کرده بالین
ای جنگل ای داد
از آشیانت بوی خون می‌آورد باد
بر بال سرخ کشکرک پیغام شومی ست
آنجا چه آمد بر سر آن سرو آزاد؟
ای جنگل ای شب
ای بی‌ستاره
خورشید تاریک
اشک سیاه کهکشانی‌های گسسته
آینه دیرینه زنگار بسته
دیدی چراغی را که در چشمت شکستند؟

ای جنگل ای غم
چنگ هزار آوای باران‌های ماتم
در سایه افکند کدامین نارین ریخت
خون از گلوی مرغ عاشق؟
مرغی که می‌خواند
مرغی که با آوازش از کنج قفس پرواز می‌کرد
مرغی که می‌خواست
پرواز باشد
ای جنگل ای حیف
همسایه شب‌های تلخ نامرادی
در آستان سبز فروردین دریغا
آن غنچه‌های سرخ را برباد دادی
ای جنگل ای پیوسته پاییز
ای آتش خیس
ای سرخ و زرد ای شعله سرد
ای در گلوی ابر و مه فریاد خورشید
تا کی ستم با مرد خواهد کرد نامرد؟
ای جنگل ای در خود نشسته
پیچیده با خاموشی سبز
خوابیده با رویای رنگین بهار نغمه پرداز

زین پيله كى آن نازنين پروانه خواهد كرد پرواز؟
اى جنگل اى همراز كوچك خان سردار
هم عهد سرهاى بريده
پر كرده دامن
از ميوه‌هاى كال چيده
كى مى نشيند درد شيرين رسيدن
در شير پستان‌هاى سبزت؟
اى جنگل اى خشم
اى شعله ور چون آذرخش پيرهن چاك
با من بگو از سرگذشت آن سپيدار
آن سهمگين پيكر كه با فرياد تندر
چون پاره‌اى از آسمان افتاد بر خاك
اى جنگل اى پير
بالنده افتاده آزاد زمين گير
خون مى چكد اينجا هنوز از زخم ديرين تبراها
اى جنگل! اينجا سينه من چون تو زخمى ست
اينجا دمام داركوبى بر درخت پير مى كويد

خواب

با گریه می‌نویسم

از خواب

با گریه پا شدم

دستم هنوز

در گردن بلند تو آویخته‌ست

و عطر گیسوان سیاه تو با لبم

آمیخته‌ست

دیدار شد میسر و با گریه پا شدم

پرنده می‌داند

خیال دلکش پرواز در طراوت ابر

به خواب می‌ماند

پرنده در قفس خویش

خواب می‌بیند

پرنده در قفس خویش

به رنگ و روغن تصویر باغ می‌نگرد

پرنده می‌داند

که باد بی‌نفس است

و باغ تصویری‌ست

پرنده در قفس خویش

خواب می‌بیند

سقوط

گردنی می‌افراشت
سرش از چرخ فراتر می‌رفت
آسمان با همه اخترهایش
بوسه می‌زد به سر انگشتش
سکه خورشید
بود در مشتش
یک سر و گردن
گاه
نه کم از فاصله کیهانی‌ست
وز سرافرازی تا خواری
جز یک سر مو فاصله نیست
او سری خم کرد
و آسمان با همه اخترهایش
دور شد از سر او

گریه سیب

شب فرو می‌افتاد
به درون آمدم و پنجره‌ها را بستم
باد با شاخه درآویخته بود
من در این خانه تنها تنها
غم عالم به دلم ریخته بود
ناگهان حس کردم
که کسی
آنجا بیرون در باغ
در پس پنجره ام می‌گرید
صبحگاهان شب‌نم
می‌چکید از گل سیب

صبحی

برداشت آسمان را

چون کاسه‌ای کبود

و صبح سرخ را

لاجرعه سرکشید

آنگاه

خورشید در تمام وجودش طلوع کرد

شاد باش

بانگ خروس از سرای دوست برآمد
خیز و صفا کن که مژده سحر آمد
چشم تو روشن
باغ تو آباد
دست مریزاد
هشت حافظ به همراه تو که آخر
دست به کاری زدی و غصه سر آمد
بخت تو برخاست
صبح تو خندید
از نفست تازه گشت آتش امید
وه که به زندان ظلمت شب یلدا
نور ز خورشید خواستی و برآمد
گل به کنار است
باده به کار است
گلشن و کاشانه پر ز شور بهار است
بلبل عاشق! بخوان به کام دل خویش
باغ تو شد سبز و سرخ گل به بر آمد
جام تو پر نوش

کام تو شیرین
روز تو خوش باد
کز پس آن روزگار تلخ تر از زهر
بار دگر روزگار چون شکر آمد
رزم تو پیروز
بزم تو پر نور
جام به جام تو می‌زنم ز ره دور
شادی آن صبح آرزو که ببینیم
بوم ازین بام رفت و خوش خبر آمد

آزادی

ای شادی

آزادی

ای شادی آزادی

روزی که تو باز آیی

با این دل غم پرورد

من با تو چه خواهم کرد؟

غم‌هامان سنگین است

دل‌های مان خونین است

از سر تا پامان خون می‌بارد

ما سر تا پا زخمی

ما سر تا پا خونین

ما سر تا پا دردیم

ما این دل عاشق را

در راه تو آماج بلا کردیم

وقتی که زبان از لب می‌ترسید

وقتی که قلم از کاغذ شک داشت

حتی حتی حافظه از وحشت در خواب سخن گفتن می‌آشفست

ما نام تو را در دل
چون نقشی بر یاقوت
می‌کنسیم
وقتی که در آن کوچه تاریکی
شب از پی شب می‌رفت
و هول سکوتش را
بر پنجره فروبسته فرو می‌ریخت
ما بانگ تو را با فوران خون
چون سنگی در مرداب
بر بام و در افکندیم
وقتی که فریب دیو
در رخت سلیمانی
انگشتر را یکجا با انگشتان می‌برد
ما رمز تو را چون اسم اعظم
در قول و غزل قافیه می‌بستیم
از می از گل از صبح
از آینه از پرواز
از سیمرخ از خورشید
می‌گفتیم از روشنی از خوبی
از دانایی از عشق

از ایمان از امید
می‌گفتیم
آن مرغ که در ابر سفر می‌کرد
آن بذر که در خاک چمن می‌شد
آن نور که در آینه می‌رقصید
در خلوت دل با ما نجوا داشت
با هر نفسی مژده دیدار تو می‌آورد
در مدرسه در بازار
در مسجد در میدان
در زندان در زنجیر
ما نام تو را زمزمه می‌کردیم
آزادی آزادی آزادی
آن شب‌ها آن شب‌ها آن شب‌ها
آن شب‌های ظلمت وحشت‌زا
آن شب‌های کابوس
آن شب‌های بیداد
آن شب‌های ایمان
آن شب‌های فریاد
آن شب‌های طاقت و بیداری
در کوچه تو را جستیم

بر بام تو را خواندیم
آزادی آزادی آزادی
می گفتم
روزی که تو باز آپی
من قلب جوانم را
چون پرچم پیروزی
بر خواهم داشت
وین بیرق خونین را
بر بام بلند تو
خواهم افراشت
می گفتم
روزی که تو باز آپی
این خون شکوفان را
چون دسته گل سرخی
در پای تو خواهم ریخت
وین حلقه بازو را
در گردن مغرورت
خواهم آویخت
ای آزادی بنگر آزادی
این فرش که در پای تو گسترده‌ست

از خون است
این حلقه گل خون است
گل خون است
ای آزادی
از ره خون می‌آبی اما
می‌آبی و من در دل می‌لرزم
این چیست که در دست تو پنهان است؟
این چیست که در پای تو پیچیده ست؟
ای آزادی آیا با زنجیر
می‌آبی؟

بازگشت

بی مرغ آشیانه چه خالی‌ست
خالی‌تر آشیانه مرغی
جفت خود جداست
آه ای کبوتران سپید شکسته بال
اینک به آشیانه دیرین خوش آمدید
اما دلم به غارت رفته‌ست
با آن کبوتران که پریدند
با آن کبوتران که دریغا
هرگز به خانه بازنگشتند

کیوان ستاره بود

ما از نژاد آتش بویدم

همزاد آفتاب بلند اما

با سرنوشت تیره خاکستر

عمری میان کوره بیداد سوختیم

او چون شراره رفت

من با شکیب خاکستر ماندم

کیوان ستاره شد

تا بر فراز این شب غمناک

امید روشنی را

با ما نگاه دارد

کیوان ستاره شد

تا شب گرفتگان

راه سپید را بشناسند

کیوان ستاره شد

که بگوید

آتش

آنگاه آتش است

کز اندرون خویش بسوزد

وین شام تیره را بفروزد
من در تمام این شب یلدا
دست امید خسته خود را
در دست‌های روشن او می‌گذاشتم
من در تمام این شب یلدا
ایمان آفتابی خود را
از پرتو ستاره او گرم داشتم
کیوان ستاره بود
با نور زندگانی می‌کرد
با نور درگذشت
او در میان مردمک چشم ما نشست
تا ایم و دیعه را
روزی به صبحدم بسپاریم

زبال سرخ قناری

هجوم غرت شب بود و خون گرم شفق
هنوز می‌جوشید
هنوز پیکر گلگون آفتاب شهید
بر آن کرانه دشت کبود می‌جنبید
هنوز برکه غمگین به یاد می‌آورد
پرده رنگی روزی که دم به دم می‌کاست
تو با چراغ دل خویش آمدی بر بام
ستاره‌ها به سلام تو آمدند: سلام
سلام بر تو که چشم تو گاهواره روز
سلام بر تو که دست تو آشیانه مهر
سلام بر تو که روی تو روشنایی ماست
سلام بر تو که از نور داشتی پیغام
تو چون شهاب گذشتی بر آن سکوت سیاه
تو چون شهاب نوشتی به خون روشن خویش
که صبح تازه ز خون شهید خاست
زبال سرخ تو خواندم در آن غروب قفس
که آفتاب رهاگشتن قناری‌هاست

بیرون شد از گمار

راه در جنگل اوهام گم است

سینه بگشای چو دشت

اگر تپرتو خورشید حقیقت باید

وقتی از جنگل گم

پا نهادی بیرون

ورها گشتی

از آن گره کور گمار

ناگهان آبخاری از نور

بر سرت می‌ریزد

و آسمان

با همه پهناوری بی‌مرزش

در تو می‌آمیزد

ای فراز آمده از جنگل کور

هستی روشن دشت

آشکارا بادت

بر لب چشمه خورشید زلال

جرعه نور گوارا بادت

رہی و آہی

زندگی نامه

یادها انبوه شد

در سر پر سرگذشت

جز طنین خسته ناقوس

رفته‌ها را باز گشت

دیباچه خون

نه هراسی نیست
من هزاران بار
تیرباران شده ام
و هزاران بار
دل زیبای مرا از دار آویخته اند
و هزاران بار
با شهیدان تمام تاریخ
خون جوشان مرا
به زمین ریخته اند
سرگذشت دل من
زندگی‌نامه انسان است
که لبش دوخته اند
زنده اش سوخته اند
و به دارش زده اند
آه ای بابک خرم دین
تو لومومبا را می‌دید
و لومومبا می‌دید
مرگ خونین مرا در بولیوی

راز سرسبزی حلاج این است
ریشه در خون شستن
باز از خون رستن
در ویتنام هزاران بار
زیر تیغ جلاد
زخم برداشته ام
وندر آن آتش و خون
باز چون پرچم فتح
قامت افراشته ام
آه ای آزادی
دیرگاهی ست ک از اندونزی تا شیلی
خاک این دشت جگرسوخته با خون تو می‌آمیزد
دیرگاهی ست که از بیکر مجروح فلسطین شب و روز
خون فرو می‌ریزد
و هنوز از لبنان
دود برمی‌خیزد
سال‌ها پیش مرا با کیوان کشتند
شاه هر روز مرا می‌کشت
و هنوز دست شاهانه دراز است پی کشتن من
هم از آن دست پلید است که در خوزستان

در هوپزه بستان سوسنگرد
این چنین در خون آغشته شدم
و همین امروز با مسلمان جوانی که خط پشت لبش
تازه سبزی می‌زد کشته شدم
نه هراسی نیست
خون ما راه دراز بشریت را گلگون کرده‌ست
دست تاریخ ظفرنامه انسان را
زیب دیباچه خون کرده‌ست
آری از مرگ هراسی نیست
مرگ در میدان این آرزوی هر مرد است
من دلم از دشمن کام شدم شدن می‌سوزد
مرگ با دشمن دوست؟
دوستان این درد است
نه هراسی نیست
پیش ما ساده‌ترین مسئله‌ای مرگ است
مرگ ما سهل تر از کندن یک برگ است
من به این باغ می‌اندیشم
که یکی پشت درش با تبری تیز کمین کرده‌ست
دوستان گوش کنید

مرگ من مرگ شماست
مگذارید شما را بکشند
مگذارید که من بار دگر
در شما کشته شوم

آه آینه

او را ز گیسوان بلندش شناختند
ای خاک این همان تن پاک است؟
انسان همین خلاصه خاک است؟
وقتی که شانه می‌زد
انبوه گیسوان بلندش را
تا دوردست آینه می‌راند
اندیشه خیال پسندش را
او با سلام صبح
خندان گلی ز آینه می‌چید
دستی به گیسوانش می‌برد
شب را کنار می‌زد
خورشید را در آینه می‌دید
اندیشه برآمدن روز
بارانی از ستاره فرو می‌ریخت
در آسمان چشم جوانش
آنگاه آن تبسم شیرین
در می‌گشود بر رخ آینه
از باغ آفتابی جانش

دزدان کور آینه افوس
آن چشم مهربان را
از آستان صبح ربودند
آه ای بهار سوخته
خاکستر جوانی
تصویر پر کشیده آینه تهی
با یاد گیسوان بلندت
آینه در غبار سحر آه می‌کشد
مرغان باغ بیهوده خواندند
هنگام گل نبود

ارغوان

ارغوان شاخه همخون مانده من

آسمان تو چه رنگ است امروز؟

آفتابی ست هوا؟

یا گرفته است هنوز؟

من در این گوشه که از دنیا بیرون است

آفتابی به سرم نیست

از بهاران خبرم نیست

آنچه می بینم دیوار است

آه این سخت سیاه

آن چنان نزدیک است

که چو بر می کشم از سینه نفس

نفسم را بر می گرداند

ره چنان بسته که پرواز نگه

در همین یک قدمی می ماند

کورسویی ز چراغی رنجور

قصه پرداز شب ظلمانی ست

نفسم می گیرد

که هوا هم اینجا زندانی ست

هر چه با من اینجاست
رنگ رخ باخته است
آفتابی هرگز گوشه چشمی هم
بر فراموشی این دخمه نینداخته است
اندر این گوشه خاموش فراموش شده
کز دم سردش هر شمع‌ی خاموش شده
باد رنگینی در خاطر من
گریه می‌انگیزد
ارغوانم آنجاست
ارغوانم تنهاست
ارغوانم دارد می‌گرید
چون دل من که چنین خون آلود
هر دم از دیده فرو می‌ریزد
ارغوان
این چه رازی است که هر بار بهار
با عزای دل ما می‌آید؟
که زمین هر سال از خون پرستوها رنگین است
وین چنین بر جگر سوختگان
داغ بر داغ می‌افزاید؟
ارغوان پنجه خونین زمین

دامن صبح بگیر
وز سواران خرامنده خورشید بپرس
کی براین درد غم می‌گذرند؟
ارغوان خوشه خون
بامدادان که کبوترها
بر لب پنجره باز سحر غلغله می‌آغازند
جان گل رنگ مرا
بر سر دست بگیر
به تماشاگاه پرواز بیر
آه بشتاب که هم پروازان
نگران غم هم پروازند
ارغوان بیرق گلگون بهار
تو برافراشته باش
شعر خونبار منی
یاد رنگین رفیقانم را
بر زبان داشته باش
تو بخوان نغمه ناخوانده من
ارغوان شاخه همخون جدا مانده من

تصویر

خانه خالی تنهایی
مثل آینه بی‌تصویر
در شب تنگ شکیبایی
عکسی آویخته بر دیوار
مثل یادی سبز
مانده در ذهن شب پاییز
دختری
گردن افراشته با بارش گیسوی بلند
پسری
در نگاهش غم خاموش پدر و
زنی رعنا اما دور
در شب تنگ شکیبایی مردی تنها
مثل آینه بی‌تصویر
خالی خانه تنهایی
سایه‌ی خاموش
در شب آینه می‌گرید
آه هرگز صد عکس

پر نخواهد کرد
جای یک زمزمه ساکت پا را بر فرش
این که همراه تو می‌گرید آینه‌ست
تو همین چهره تنهایی

پند رودکی

گفتم اگر پر نتوانست یا نخواست

من

هموار کرد خواهم گیتی را

فرزند من به عجب جوانی تو این مگوی

من خواستم ولی نتوانستم

تا خود چه خواهی و چه توانی

شاعر

شب‌ی

کدام شب؟

شب‌ی

شب‌ی ستاره‌ای دهان گشود

چه گفت؟

نگفت از لبش چکید

سخن چکید؟

سخن نه اشک

ستاره می‌گریست

ستاره کدام کهکشان؟

ستاره‌ای که کهکشان نداشت

سپیده دم که خاک

در انتظار روز خرم است

ستاره‌ای که در غم شبانه اش غروب کرد

نهفته در نگاه شب‌نم است

زندگی

چه فکر می‌کنی؟

که بادبان شکسته زورق به گل نشست‌ای ست زندگی؟

در این خراب ریخته

که رنگ عافیت ازو گریخته

به بن رسیده راه بسته‌ای ست زندگی؟

چه سهمناک بود سیل حادثه

که همچو ازدها دهان گشود

زمین و آسمان ز هم گسیخت

ستاره خوشه خوشه ریخت

و آفتاب در کبود دره‌های آب غرق شد

هوا بد است

تو با کدام باد می‌روی؟

چه ابر تیره‌ای گرفته سینه تو را

که با هزار سال بارش شبانه روز هم

دل تو وا نمی‌شود

تو از هزاره‌های دور آمدی

در این درازنای خون فشان

به هر قدم نشان نقش پای توست

در این درشتناک دیو لاخل
ز هر طرف طنین گام‌های ره‌گشای توست
بلند و پست این گشاده دامگاه ننگ و نام
به خون نوشته نامه وفای توست
به گوش بیستون هنوز
صدای تیشه‌های توست
چه تازیانها که با تن تو تاب عشق آزمود
چه دارها که از تو گذشت سربلند
زهی شکوه قامت بلند عشق
که استوار ماند در هجوم هرگزند
نگاه من هنوز آن بلند دور
آن سپیده آن شکوفه زار انفجار نور
کهربای آرزوست
سپیده ای که جان آدمی هماره در هوای اوست
به بوی یک نفس در آن زلال دم زدن
سزد اگر هزار بار
بیفتی از نشیب راه و باز
رو نهی بدان فراز
چه فکر می‌کنی؟
جهان چو آبگینه شکسته‌ایست

که سرو راست هم در او شکسته می‌نماید
چنان نشسته کوه در کمین دره‌های این غروب تنگ
زمان بی‌کرانه را
تو با شمار گام عمر ما مسنج
به پای او دمی ست این درنگ درد و رنج
به سان رود
که در نشیب دره سر به سنگ می‌زند
رونده باش
امید هیچ معجزی ز مرده نیست زنده باش

تاسیان

خانه دل تنگ غروپی خفه بود
مثل امروز که تنگ است دلم
پدرم گفت چراغ
و شب از شب پر شد
من به خود گفتم یک روز گذشت
مادرم آه کشید زود
بر خواهد گشت
ابری هست به چشمم لغزید
و سپس خوابم برد
که گمان داشت که هست این همه درد
در کمین دل آن کودک خرد؟
آری آن روز چو می‌رفت کسی
داشتم آمدنش را باور
من نمی‌دانستم
معنی هرگز را
تو چرا باز نگشتی دیگر؟
آه ای واژه شوم

خو نکرده‌ست دلم با تو هنوز

من پس از این همه سال

چشم دارم در راه

که بیایند عزیزانم آه

سیاه مشق

به نام شما

زمان قرعه‌ی نو می‌زند به نام شما
خوشا که جهان می‌رود به کام شما
درین هوا چه نفس‌ها پر آتش است و خوش است
که بوی خود دل ماست در مشام شما
تنور سینه‌ی سوزان ما به یاد آرید
کز آتش دل ما پخته گشت خام شما
فروغ گوهری از گنج خانه‌ی دل ماست
چراغ صبح که بر می‌دمد ز بام شما
ز صدق آینه کردار صبح خیزان بود
که نقش طلعت خورشید یافت شام شما
زمان به دست شما می‌دهد زمام مراد
از آن که هست به دست خرد زمام شما
همای اوج سعادت که می‌گریخت ز خاک
شد از امان زمین دانه چین دام شما
به زیر ران طلب زین کنید اسب مراد
که چون سمند زمین شد سپهر رام شما
به شعر سایه در آن بزمگاه آزادی
طرب کنید که پر نوش باد جام شما

نیاز

موج رقص انگیز پیراهن چو لغزد بر تنش
چنان به رقص آید مرا از لغزش پیراهنش
حلقه‌ی گیسو به گرد گردنش حسرت نماست
ای دریغا گر رسیدی دست من در گردنش
هر دم پیش آید و با صد زیان خواند به چشم
وین چنین بگریزد و پرهیز باشد از منش
می‌تراود بوی جان امروز از طرف چمن
بوسه‌ای دادی مگر ای باد گل بو بر تنش
همره دل در پی اش افتان و خیزان می‌روم
وه که گر روزی به چنگ من در افتد دامنش
در سراپای وجودش هیچ نقصانی نبود
گر نبودى این همه نامهربانی کردنش
سایه که باشد شبی کان رشک ماه و آفتاب
در شبستان تو تابد شمع روی روشنش

رحیل

فریاد که از عمر جهان هر نفسی رفت
دیدیم کزین جمع پراکنده کسی رفت
شادی مکن از زادن و شیون مکن از مرگ
زین گونه بسی آمد و زین گونه بسی رفت
آن طفل که چو پیر ازین قافله در ماند
وان پیر که چون طفل به بانگ جرسی رفت
از پیش و پس قافله‌ی عمر میدنیش
گه پیشروی پی شد و گه باز پسی رفت
ما همچو خسی بر سر دریای وجودیم
دریاست چه سنجد که بر این موج خسی رفت
رفتی و فراموش شدی از دل دنیا
چون ناله‌ی مرغی که زیاد قفسی رفت
رفتی و غم آمد به سر جای تو ای داد
بیدادگری آمد و فریادرسی رفت
این عمر سبک سایه‌ی ما بسته به آهی ست
دودی ز سر شمع پرید و نفسی رفت

نی خاموش

باز امشب از خیال تو غوغاست در دلم
آشوب عشق آن قد و بالاست در دلم
خوابم شکست و مردم چشمم به خون نشست
تا فتنه‌ی خیال تو برخاست در دلم
خاموشی لبم نه ز بی‌دردی و رضاست
از چشم من ببین که چو غوغاست در دلم
من نالی خوش‌نوایم و خاموش ای دریغ
لب بر لبم بنه که نواهاست در دلم
دستی به سینه‌ی من شوریده سرگذار
بنگر چه آتشی ز تو برپاست در دلم
زین موج اشک تفته و توفان آه سرد
ای دیده هوش دار که دریاست در دلم
باری امید خویش به دل‌داری ام فرست
دانی که آرزوی تو تنهاست در دلم
گم شد ز چشم سایه نشان تو و هنوز
صد گونه داغ عشق تو پیداست در دلم

نی شکسته

با این دل ماتم زده آواز چه سازم
بشکسته نی ام بی لب دم‌ساز چه سازم
در کنج قفس می کشدم حسرت پرواز
با بال و پر سوخته پرواز چه سازم
گفتم که دل از مهر تو برگیرم و هیهات
با این همه افسونگری و ناز چه سازم
خونابه شد آن دل که نهانگاه غمت بود
از پرده در افتد اگر این راز چه سازم
گیرم که نهان برکشم این آه جگر سوز
با اشک تو ای دیده‌ی غماز چه سازم
تار دل من چشمه‌ی الحان خداییست
از دست تو ای زخمه‌ی ناساز چه سازم
ساز غزل سایه به دامان تو خوش بود
دو از تو من دل شده آواز چه سازم

وفا

بیا که بر سر آنم که پیش پای تو میرم
ازین چه خوش‌ترم ای جان که من برای تو میرم
دست هجر تو جان می‌برم به حسرت روزی
که تو ز راه بیایی و من به پای تو میرم
بسوخت مردم بیگانه را به حالت من دل
چنین که پیش دل دیر آشنای تو میرم
ز پا فتادم و در سر هوای روی تو دارم
مرا بکشتی و من دست بر دعای تو میرم
یکی هر آنچه توانی جفا به سایه‌ی بی‌دل
مرا ز عشق تو این بس که در وفای تو میرم

نالہ

از داغ عشق تو خون شد دل چو لالہی من
فغان کہ در دل توره نیافت نالہی من
مرا چو ابر بہاری بہ گریہ آر و بخند
کہ آبروی تو ای گل بود ز ژالہی من
شراب خون دلم می خوری و نوشت باد
دگر بہ سنگ چرا می زنی پیالہی من
چو بشنوی غزل سایہ چنگ و نی بشکن
کہ نیست ساز تو را زہرہ سوز نالہی من

دام بلا

زین پیش از پس و پیش زلف دو تا مگستر
در پیش پای دل‌ها دام بلا مگستر
تا کی کنی پریشان دل‌های مبتلا را
آن خرمن بلا را پیش صبا مگستر
بر پای مرغ مألوف کس رشته می‌نبدد
دام فسون خدا را بر آشنا مگستر
من خود به خواهش خویش سر در پی ات نهادم
دستان مساز و دامم در پیش پا مگستر
چون شب سیاه کردی بر سایه روز روشن
بر آن مه دو هفته زلف دو تا مگستر

نال‌ای بر هجران

گل می‌رود از بستان بلبل ز چه خاموشی
وقت است که دل زین غم بخراشی و بخروشی
ای مرغ بنال ای مرغ آمد گه نالیدن
گل می‌سپرد ما را دیگر به فراموشی
آه ای دل ناخرسند در حسرت یک لبخند
خون جگرم تا چند می‌نوشی و می‌نوشی
می‌سوزم و می‌خندم، خشنودم و خرسندم
تا سوختم چون شمع می‌خواهی و می‌کوشی
تو آبی و من آتش وصل تو نمی‌خواهم
این سوختنم خوش‌تر از سردی و خاموشی

اشک واپسین

به کویت با دل شاد آمدم با چشم تر رفتم
به دل امیر درمان داشتم درمانده‌تر رفتم
تو کوته دستی ام می‌خواستی ورنه من مسکین
به راه عشق اگر از پا در افتادم به سر رفتم
نیامد دامن وصلت به دستم هر چه کوشیدم
از کویت عاقبت با دامنی خون جگر رفتم
حریفان هر یک آوردند از سودای خود سودی
زیان آورده من بودم که دنبال هنر رفتم
ندانستم که تو کی آمدی ای دوست کی رفتی
به من تا مزده آوردند من از خود به در رفتم
مرا آزرده و گفتم که خواهم رفت از کویت
بلی رفتم ولی هر جا که رفتم در بدر رفتم
به پایت ریختم اشکی و رفتم در گذر از من
ازین ره بر نمی‌گردم که چون شمع سحر رفتم
تو رشک آفتابی کی به دست سایه می‌آبی
دریغا آخر از کوی تو با غم همسفر رفتم

قصه‌ی درد

رفتم و زحمت بیگانگی از کوی تو بردم
آشنای و دلم بود و به دست تو سپردم
اشک دامان مرا گیرد و در پای من افتد
که دل خون شده را هم ز چه همراه نبردم
شومم از آینه‌ی روی تو می‌آید اگر نه
آتش آه به دل هست نگویی که فسر دم
تو چو پروانه ام آتش بزن ای شمع و بسوزان
من بی دل نتوانم که به گرد تو نگردم
می‌برندت دگران دست به دست ای گل رعنا
حیف من بلبل خوش خوان که همه خار تو خوردم
تو غزالم نشدی رام که شعر خوشت آرم
غزلم قصه‌ی در دست که پرورده‌ی دردم
خون من ریخت به افسونگری و قاتل جان شد
سایه آن را که طبیب دل بیمار شمردم

خاکستر

چون خواب ناز بود که باز از سرم گذشت
نامهربان من که به ناز از برم گذشت
چون ابر نوبهار بگیریم درین چمن
از حسرت گلی که ز چشم ترم گذشت
منظور من که منظره افروز عالمی ست
چون برق خنده‌ای زد و از منظرم گذشت
آخر به عزم پرسش پروانه شمع بزم
آمد ولی چو باد به خاکستم گذشت
دریای لطف بودی و من مانده با سراب
دل آنگهت شناخت که آب از سرم گذشت
منت کش خیال تو ام کز سر کرم
همخوابه‌ی شبنم شد و بر بستم گذشت
جان پرورست لطف تو ای اشک ژاله، لیک
دیر آمدی و کار گل پرپر گذشت
خوناب درد گشت و ز چشمم فرو چکید
هر آرزو که از دل خوش باورم گذشت
صد چشمه اشک غم شد و صد باغ لاله داغ
هر دم که خاطرات تو از خاطرم گذشت

خوش سایه روشنی است تماشای یار را
این دود آه و شعله که بر دفترم گذشت

راه‌پیش

مرغ پریده

هنوز چشم مرادم رخ تو سیر ندیده
هواگرفتی و رفتی ز کف چو مرغ پریده
تو را به روی زمین دیدم و شکفتم و گفتم
که این فرشته برای من از بهشت رسیده
بیا که چشم و چراغم تو بودی از همه عالم
خدای را به کجا رفتی ای فروغ دو دیده
هزار بار گذشتی به ناز و هیچ نگفتی
که چونی ای به سر راه انتظار کشیده
چه خواهی از سر من ای سیاهی شب هجران
سپید کردی چشمم در انتظار سپیده
به دست کوتاه من دامن تو کی رسد ای گل
که پای خسته‌ی من عمری از پی تو دویده
ترانه‌ی غزل دلکشم مگر نشنفتی
که رام من نشدی آخر ای غزال رمیده
خموش سایه که شعر تو را دگر نپسندم
که دوش گوش دلم شعر شهریار شنیده

اشک ندامت

ای فرستاده سلامم به سلامت باشی
غمم آن نیست که قادر به غرامت باشی
گل که دل زنده کند بوی وفاپی دارد
تو مگر صاحب اعجاز و کرامت باشی
خانه‌ی دل نه چنان ریخته از هم که در او
سر فرود آری و مایل به اقامت باشی
دگرم وعده‌ی دیدار وفاپی نکند
مگر ای وعده، به دیدار قیامت باشی
شب‌نم آویخت به گلبرگ که ای دامن چاک
سزدت گر همه با اشک ندامت باشی
می‌کنم بخت بد خویش شریک گنهد
تا نه تنها تو سزاوار ملامت باشی
ای که هرگز نکند سایه فراموش تو را
یاد کردی به سلامم به سلامت باشی

خنده‌ی غم آلود

چون باد می‌روی و به خاکم فکنده‌ای
آری برو که خانه ز بنیاد کنده‌ای
حس و هنر به هیچ، ز عشق بهشتی ام
شرمی نیامدت که ز چشمم فکنده‌ای؟
اشکم دود به دامن و چون شمع صبحدم
مرگم به لب نهاده غم آلود خنده‌ای
بخت از منت گرفت و دلم آن چنان گریست
کز دست کودکی بریای پرنده‌ای
بگذشتی و ز خرمن دل شعله سر کشید
آنگه شناختم که تو برق جهنده‌ای
پی او چه بر تو می‌گذرد سایه‌ای شگفت
جانم ز دست رفت و تو پی چاره زنده‌ای

فسانه‌ی شهر

صبا به لرزش تن سیم تار را مانی
به بوی نافه سر زلف یار را مانی
به گوش یار رسان شرح بی‌قراری دل
به زلف او که دل بی‌قرار را مانی
در انتظار سحر چون من ای فلک همه چشم
بمان که مردم چشم انتظار را مانی
سری به سخره‌ی زانوی غم بزن ای اشک
که در سکوت شبم آبشار را مانی
به پای شمع مه از اشک اختران ای چرخ
کنار عاشق شب زنده دار را مانی
از سیل اشک من ای خواب من ندیده هنوز
چه بستری تو که دریا کنار را مانی
گذشتی ای مه ناسازگار زودگذر
که روزهای خوش روزگار را مانی
مناز این همه ای مدعی به صحبت یار
که پیش آن گل نورسته خار را مانی
امان نمی‌دهی ای سوز غم به ساز دلم
بیا که گریه‌ی بی‌اختیار را مانی

غزال من تو به افسون فسانه در همه شهر

ترانه‌ی غزل شهریار را مانی

نوید نامه ات ای سرو سایه پرور من

بگو بیا که نسیم بهار را مانی

پیام پرستو

بیا که بار دگر گل به بار می آید
بیار باده که بوی بهار می آید
هزار غم ز تو دارم به دل، بیا ای گل
که گل شکفته و بانگ هزار می آید
طرب میانه‌ی خوش نیست با منش چه کنم
خوشا غم تو که با ما کنار می آید
نه من ز داغ تو ای گل به خون نشستم و بس
که لاله هم به چمن داغدار می آید
دل چو غنچه‌ی من نشکفد به بوی بهار
بهار من بود آن گه که یار می آید
نسیم زلف تو تا نگذرد به گلشن دل
کجا نهال امیدم به بار می آید
بدین امید شد اشکم روان ز چشمه‌ی چشم
که سرو من به لب جویبار می آید
مگر ز پیک پرستو پیام او پرسم
و گرنه کیست که از آن دیار می آید
دلَم به باده و گل و انمی شود، چه کنم
که بی تو باده و گل ناگوار می آید

بهار سایه توپی ای بنفشه مو باز آی
که گل به دیده‌ی من بی تو خار می آید

راه پیر چ

همیشه بهار

گذشتم از تو که ای گل چو عمر من گذرانی
چه گویمت که به باغ بهشت گم شده مانی
به دور چشم تو هر چند داد دل نستاندم
برو که کام دل از دور آسمان بستانی
گذشتم به جگر داغ عشق و از تو گذشتم
به کام من که نماندی به کام خویش بمانی
بهار عمر مرا گر خزان رسید تو خوش باش
که چون همیشه بهار ایمن از گزند خزانی
تو را چه غم که سری پایمال عشق تو گردد
که بر عزای عزیزان سمند شوق برانی
چگونه خوار گذاری مرا که جان عزیزی
چگونه پیر پسندی مرا که بخت جوانی
کنون غبار غم بر فشان ز چهره که فردا
چه سود اشک ندامت که بر سرم بفشانی
چه سال‌ها که به پای تو شاخ گل بنشستم
که بشکفی و گلی پیش روی من بنشانی
تو غنچه بودی و من عندلیب باغ تو بودم
کنون به خواری ام ای گلبن شکفته چه رانی

به پاس عشق ز بد عهدی ات گذشتم و دانم
هنوز ذوق گذشت و صفای عشق ندانی
چه خارها که ز حسرت شکست در دل ریشم
چو دیدمت که چو گل سر به سینه‌ی دگرانی
خوشا به پای تو سر سودنم چو شاهد مهتاب
ولی تو سایه برانی ز خود که سرورانی

آخر دل است

این دل چون توان بریدن ازو مشکل است این
آهن که نیست جان من آخر دل است این
من می‌شناسم این دل مجنون خویش را
پندش مگوی که بی‌حاصل است این
جز بند نیست چاره‌ی دیوانه و حکیم
پندش دهد هنوز، عجب عاقل است این
گفتم طبیب این دل بیمار آمده‌ست
ای وای بر من و دل من، قاتل است این
کنت چرا نهیم که بر خاک پای یار
جانی نثار کردم و ناقابل است این
اشک مرا بدید و بخندید مدعی
عیبش مکن که از دل ما غافل است این
پندم دهد که سایه درین غم صبور باش
در بحر غرقه ام من و بر ساحل است این

سایه‌ی گل

ز پرده گر بدر آید نگار پرده نشینم
چون اشک از نظر افتد نگارخانه‌ی چینم
بسازم از سر زلف تو چون نسیم به بویی
گرم ز دست نیابد که گل ز باغ تو چینم
مرو به ناز جوانی گره فکنده بر ابرو
که پیر عشقم و زلف تو داده چین به جبینم
ز جان نداشت دلم طاقت جدایی و از اشک
کشید پرده به چشمم که رفتن تو نبینم
ز تاب آن که دلم باز سر کشد ز کمندش
کمان کشیده نشستست چشم او به کمینم
اگر نسیم امیدی نبود و شبنم شوقی
گلی نداشت خزان دیده باغ طبع حزینم
به ناز سر مکش از من که سایه‌ی توام ای سرو
چو شاخ گل بنشین تا به سایه‌ی تو نشینم

یار گم شده

گر چشم دل بر آن مه آینه رو کنی
سیر جهان در آینه‌ی روی او کنی
خاک سیه مباش که کس برنگیردت
آینه شو که خدمت آن ماهرو کنی
جان تو جلوه گاه آن گهی شود
کاینه اش به اشک صفا شست و شو کنی
خواب و خیال من همه با یاد روی توست
تا کی به من چو دولت بیدار رو کنی
درمان درد عشق صبوری بود ولی
با من چرا حکایت سنگ و سبو کنی
خون می چکد ز ناله‌ی بلبل درین چمن
فریاد از تو گل، که به هر خار خو کنی
دل بسته ام به باد، به بوی شبی که زلف
بگشایی و مشام مرا مشک بو کنی
اینجاست یار گم شده گرد جهان مگرد
خود را به جوی سایه اگر جست و جو کنی

زبان نگاه

نشود فاش کسی آنچه میان من و توست
تا اشارات نظر نامه رسان من و توست
گوش کن با لب خاموش سخن می‌گویم
پاسخم گو به نگاهی که زبان من و توست
روزگاری شد و کس مرد ره عشق ندید
حالیا چشم جهانی نگران من و توست
گر چه در خلوت راز دل ما کس نرسید
همه جا زمزمه‌ی عشق نهان من و توست
گو بهار دل و جان باش و خزان باش، ارنه
ای بسا باغ و بهاران که خزان من و توست
این همه قصه‌ی فردوس و تمنای بهشت
گفت و گوپی و خیالی ز جهان من و توست
نقش ما گو ننگارند به دیباچه‌ی عقل
هر کجا نامه‌ی عشق است نشان من و توست
سایه ز آتشکده‌ی ماست فروغ مه و مهر
وه ازین آتش روشن که به جان من و توست

سرشک نیاز

دلی که پیش تو ره یافت باز پس نرود
هواگرفته‌ی عشق از پی هوس نرود
به بوی زلف تو دم می‌زنم درین شب تار
و گرنه چون سحرم بی تو یک نفس نرود
چنان به دام غمت خو گرفت مرغ دلم
که یاد باغ بهشتش درین قفس نرود
نثار آه سحر می‌کنم سرشک نیاز
که دامن توام ای گل ز دسترس نرود
دلا بسوز و به جان بر فروز آتش عشق
کزین چراغ تو دودی به چشم کس نرود
فغان بلبل طبعم به گلشن تو خوش است
که کار دلبری گل ز خار و خس نرود
دلی که نغمه‌ی ناقوس معبد تو شنید
چو کودکان ز پی بانگ هر جرس نرود
بر آستان تو چون سایه سر نهم همه عمر
که هر که پیش تو ره یافت باز پس نرود

سایه‌ی هما

به من ز بوی تو باد صبا دریغ نکرد
ز آشنا نفس آشنا دریغ نکرد
چو غنچه تنگ‌دلی هر گزش مباد آن گل
که بوی خوش ز نسیم صبا دریغ نکرد
صفای آینه‌ی روی آن پری‌وش باد
که با شکسته دلان از صفا دریغ نکرد
جفا ز بخت بد خویش می‌کشم من زار
وگر نه یار به من از وفا دریغ نکرد
حبیب من چه بهشتی طبیب مشفق بود
که دید درد مرا و دوا دریغ نکرد
همیشه بر سر او سایبان دولت باد
که سایه از سرما چون هما دریغ نکرد
چه بخت بود که آن سرکشیده سرو بلند
ز آب دیده‌ی من خاک پا دریغ نکرد
بر آستان نظر اشک پرده دار دل است
بیا که دیده‌ی من از تو جا دریغ نکرد
از آن لب شکرینم به بوسه‌ای بنواز
که سایه با تو چونی از نوا دریغ نکرد

بی نشان

زین گونه ام که در غم غربت شکیب نیست
گر سر کنم شکایت هجران غریب نیست
جانم بگیر و صحبت جانانه ام ببخش
کز جان شکیب هست و ز جانان شکیب نیست
گم گشته دیار محبت کجا رود
نام حبیب هست و نشان حبیب نیست
عاشق منم که یار به حالم نظر نکرد
ای خواجه درد هست و لیکن طبیب نیست
در کار عشق او که جهانیش مدعی است
این شکر چون کنیم که ما را رقیب نیست
جانا نصاب حسن تو حد کمال یافت
وین بخت بین که از تو هنوزم نصیب نیست
گلبانگ سایه گوش کن ای سرو خوش خرام
کاین سوز دل به ناله‌ی هر عندلیب نیست

شرم و شوق

دل می‌ستاند از من و جان می‌دهد به من
آرام جان و کام جهان می‌دهد به من
دیدار تو طلّیعه‌ی صبح سعادت است
تا کی ز مهر طالع آن می‌دهد به من
دل‌داده‌ی غریبم و گمنام این دیار
زان یار دل‌نشین که نشان می‌دهد به من
جانا مراد بخت و جوانی وصال توست
کو جاودانه بخت جوان می‌دهد به من
می‌آمدم که حال دل زار گویمت
اما مگر سرشک امان می‌دهد به من
چشمت به شرم و ناز ببندد لب نیاز
شوقت اگر هزار زبان می‌دهد به من
آری سخن به شیوه‌ی چشم تو خوش ترست
مستی ببین که سحر بیان می‌دهد به من
افسرده بود سایه دلم بی‌هوای عشق
این بوی زلف کیست که جان می‌دهد به من

سایه‌ی سرگردان

پای‌بند قفسم باز و پر بازم نیست
سر گل دارم و پروانه‌ی پروازم نیست
گل به لبخند و مرا گریه گرفته‌ست گلو
چون دلم تنگ نباشد که پر بازم نیست
گاهم از نای دل خویش نوایی برسان
که جزین ناله‌ی سوز تو دمسازم نیست
در گلو می‌شکند ناله ام از رقت دل
قصه‌ها هست ولی طاقت ابرازم نیست
ساز هم با نفس گرم تو آوازی داشت
پی تو دیگر سر ساز و دل آوازم نیست
آه اگر اشک منت باز نگوید غم دل
که درین پرده جزین همدم و همرازم نیست
دلم از مهر تو در تاب شد ای ماه ولی
چه کنم شیوه‌ی آینه‌ی غمازم نیست
به گره بندی آن ابروی باریک اندیش
که به جز روی تو در چشم نظر بازم نیست
سایه چون باد صبا خسته‌ی سرگردانم
تا به سر سایه‌ی آن سرو سرافرازم نیست

افسانه‌ی خاموشی

چه خوش افسانه می‌گویی به افسون‌های خاموشی
مرا از یاد خود بستان بدین خواب فراموشی
از موج چشم مستت چون دل سرگشته بگیرم
که من خود غرقه خواهم شد درین دریای مدهوشی
می از جام مودت نوش و در کار محبت کوش
به مستی، بی‌خمارست‌این می نوشین اگر نوشی
سخن‌ها داشتم دور از فریب چشم غمازت
چو زلفت گر مرا بردی مجال حرف در گوشی
نمی‌سنجد و می‌رنجد ازین زیبا سخن
سایه بیا تا گم کنم خود را به خلوت‌های خاموشی

دیر

صد ره به رخ تو در گشودم من
بر تو دل خویش را نمودم من
جان مایه‌ی آن امید لرزان را
چندان که تو کاستی، فزودم من
می سوختم و مرا نمی دیدی
امروز نگاه کن که دودم من
تا من بودم نیامدی، افسوس!
وانگه که تو آمدی، نبودم من

ترانه

تا تو با منی زمانه با من است
بخت و کام جاودانه با من است
تو بهار دلکشی و من چو باغ
شور و شوق صد جوانه با من است
یاد دلنشینت ای امید جان
هر کجا روم روانه با من است
ناز نوشخند صبح اگر تو راست
شورگریه‌ی شبانه با من است
برگ عیش و جام و چنگ اگرچه نیست
رقص و مستی و ترانه با من است
گفتمش مراد من به خنده گفت
لابه از تو و بهانه با من است
گفتمش من آن سمند سرکشم
خنده زد که تازیانه با من است
هر کسش گرفته دامن نیاز
ناز چشمش این میانه با من است
خواب نازت ای پری ز سر پرید
شب خوشت که شب فسانه با من است

تنگ غروب

یاری کن ای نفس که درین گوشه‌ی قفس
بانگی برآورم ز دل خسته‌ی یک نفس
تنگ غروب و هول بیابان و راه دور
نه پرتو ستاره و نه ناله‌ی جرس
خونابه گشت دیده‌ی کارون و زنده رود
ای پیک آشنا برس از ساحل ارس
صبر پیمبرانه ام آخر تمام شد
ای آیت امید به فریاد من برس
از بیم محتسب مشکن ساغر ای حریف
می خواره را دریغ بود خدمت عسس
جز مرگ دیگرم چه کس آید به پیشباز
رفتیم و همچنان نگران تو باز پس
ما را هوای چشمه‌ی خورشید در سر است
سهل است سایه گر برود سر در این هوس

بهانه

ای عشق همه بهانه از توست
من خامشم این ترانه از توست
آن بانگ بلند صبحگاهی
وین زمزمه‌ی شبانه از توست
من انده خویش را ندانم
این گریه‌ی بی‌بهانه از توست
ای آتش جان پاکبازان
در خرمن من زبانه از توست
افسون شده‌ی تو را زبان نیست
ور هست همه فسانه از توست
کشتی مرا چه بیم دریا؟
توفان ز تو و کرانه از توست
گر باده دهی و گرنه، غم نیست
مست از تو، شرابخانه از توست
می را چه اثر به پیش چشمت؟
کاین مستی شادمانه از توست
پیش تو چه توسنی کند عقل؟
رام است که تازیانه از توست

من می‌گذرم خموش و گمنام
آوازه‌ی جاودانه از توست
چون سایه مرا ز خاک برگیر
کاینجا سر و آستانه از توست

در کوچه سار شب

درین سرای بی کسی، کسی به در نمی‌زند
به دشت پر ملال ما پرنده پر نمی‌زند
یکی ز شب گرفتگان چراغ بر نمی‌کند
کسی به کوچه سار شب در سحر نمی‌زند
نشسته ام در انتظار این غبار بی‌سوار
دریغ کز شبی چنین سپیده سر نمی‌زند
گذر گهی ست پر ستم که اندر او به غیر غم
یکی صلاهی آشنا به رهگذر نمی‌زند
دل خراب من دگر خراب‌تر نمی‌شود
که خنجر غمت ازین خراب‌تر نمی‌زند
چه چشم پاسخ است ازین دریچه‌های بسته ات؟
برو که هیچ کس ندا به گوش کر نمی‌زند
نه سایه دارم و نه بر، بیفکنندم و سزاست
اگر نه بر درخت تر کسی تبر نمی‌زند

لب خاموش

امشب به قصه‌ی دل من گوش می‌کنی
فردا مرا چو قصه فراموش می‌کنی
این دُر همیشه در صدف روزگار نیست
می‌گویمت ولی تو کجا گوش می‌کنی
دستم نمی‌رسد که در آغوش گیرم
ای ماه با که دست در آغوش می‌کنی
در ساغر تو چیست که با جرعه‌ی نخست
هشیار و مست را همه مدهوش می‌کنی
می‌جوش می‌زند به دل خم بیا بین
یادی اگر ز خون سیاووش می‌کنی
گر گوش می‌کنی سخنی خوش بگویمت
بهتر ز گوهری که تو در گوش می‌کنی
جام جهان ز خون دل عاشقان پر است
حرمت نگاه‌دار اگرش نوش می‌کنی
سایه چو شمع شعله در افکنده‌ای به جمع
زین داستان که با لب خاموش می‌کنی

بعد از نیما

با من بی کس تنها شده، یارا تو بمان
همه رفتند ازین خانه، خدا را تو بمان
من بی برگ خزان دیده، دگر رفتی ام
تو همه بار و بری، تازه بهارا تو بمان
داغ و درد است همه نقش و نگار دل من
بنگر این نقش به خون شسته، نگارا تو بمان
زین بیابان گذری نیست سواران را، لیک
دل ما خوش به فریبی است، غبارا تو بمان
هر دم از حلقه‌ی عشاق، پریشانی رفت
به سر زلف بتان، سلسله دارا تو بمان
شهریارا تو بمان بر سر این خیل یتیم
پدرا، یارا، اندوه‌گسارا تو بمان
سایه در پای تو چون موج چه خوش زار گریست
که سر سبز تو خوش باشد، کنارا تو بمان

گریه‌ی شبانه

شب آمد و دل تنگم هوای خانه گرفت
دوباره گریه‌ی بی‌طاقتم بهانه گرفت
شکیب درد خموشانه ام دوباره شکست
دوباره خرمن خاکستم زیانه گرفت
نشاط زمزمه زاری شد و به شعر نشست
صدای خنده فغان گشت و در ترانه گرفت
زهی پسند کماندار فتنه کز بن تیر
نگاه کرد و دو چشم مرا نشانه گرفت
امید عافیتم بود روزگار نخواست
قرار عیش و امان داشتم زمانه گرفت
زهی بخیل ستمگر که هر چه داد به من
به تیغ باز ستاند و به تازیانه گرفت
چو دود بی سر و سامان شدم
که برق بلا به خرمنم زد و آتش در آشیانه گرفت
چه جای گل که درخت کهن ز ریشه بسوخت
ازین سموم نفس کش که در جوانه گرفت
دل گرفته‌ی من همچو ابر بارانی
گشایشی مگر از گریه‌ی شبانه گرفت

قدر مرد

بگذر شبی به خلوت این همنشین درد
تا شرح آن دهم که غمت با دلم چه کرد
خون می‌رود نهفته ازین زخم اندرون
ماندم خموش و آه که فریاد داشت درد
این طرفه بین که با همه سیل بلا که ریخت
داغ محبت تو به دل‌ها نگشت سرد
من بر نخیزم از سر راه وفای تو
از هستی ام اگر چه بر انگیختند گرد
روزی که جان فدا کنمت باورت شود
دردا که جز به مرگ نسنجد قدر مرد
ساقی بیار جام صبوحی که شب نماند
و آن لعل فام خنده زد از جام لاجورد
باز آید آن بهار و گل سرخ بشکفد
چندین مثال از نفس سرد و روی زرد
در کوی او که جز دل بیدار ره نیافت
کی می‌رسند خانه پرستان خوابگرد
خونی که ریخت از دل ما، سایه! حیف نیست
گر زین میانه آب خورد تیغ هم نبرد

صله

با تو یک شب بنشینم و شرابی بخوریم
آتش آلود و جگر سوخته آبی بخوریم
در کنار تو بیفتیم چو گیسوی تو مست
دست در گردنت آویخته تابی بخوریم
بوسه با وسوسه‌ی وصل دلارام خوش است
باده با زمزمه‌ی چنگ و ربابی بخوریم
سپر از سایه‌ی خورشید قدح کن زان پیش
کز کماندار فلک تیر شهابی بخوریم
پیش چشم تو بمیرم که مست است، بیا
تا به خوش‌باشی مستان می نابی بخوریم
صله‌ی سایه همین جرعه‌ی جام لب توست
غزلی نغز بخوانیم و شرابی بخوریم

بیداد همایون

فتنه‌ی چشم تو چندان ره بیداد گرفت
که شکیب دل من دامن فریاد گرفت
آن که آینه‌ی صبح و قدح لاله شکست
خاک شب در دهن سوسن آزاد گرفت
آه از شوخی چشم تو، که خونریز فلک
دید این شیوه‌ی مردم کشی و یاد گرفت
منم و شمع دل سوخته، یارب مددی
که دگر باره شب آشفته شد و باد گرفت
شعرم از ناله‌ی عشاق غم انگیزتر است
داد از آن زخمه که دیگر ره بیداد گرفت
سایه! ما کشته‌ی عشقیم، که این شیرین کار
مصلحت را، مدد از تیشه‌ی فرهاد گرفت

ازلی

چو شب به راه تو ماندم که ماه من باشی
چراغ خلوت این عاشق کهن باشی
به سان سبزه پریشان سرگذشت شبم
نیامدی تو که مهتاب این چمن باشی
تو یار خواجه نگشتی به صد هنر، هیئات
که بر مراد دل بی‌قرار من باشی
تو را به آینه داران چه التفات بود
چنین که شیفته‌ی حسن خویشتن باشی
دلم ز ناز کی خود شکست در غم عشق
و گرنه از تو نیاید که دل‌شکن باشی
وصال آن لب شیرین به خسروان دادند
تو را نصیب همین بس که کوهکن باشی
ز چاه غصه رهایی نباشدت، هر چند
به حسن یوسف و تدبیر تهمتن باشی
خموش سایه که فریاد بلبل از خامی‌ست
چو شمع سوخته آن به که بی‌سخن باشی

داستانی دیگر

روی تو گلی ز بوستانی دگرست
لعل لب‌ت از گوهر کانی دگرست
دل دادن عارفان چنین سهل مگیر
با حسن دلاویز تو آنی دگرست
ای دوست حدیث وصل و هجران بگذار
کاین عشق من و تو داستانی دگرست
چو نی نفس تو در من افتاد و مرا
هر دم ز دل خسته فغانی دگرست
تیر غم دنیا به دل ما نرسد
زخم دل عاشق از کمانی دگرست
این ره تو به زهد و علم نتوانی یافت
گنج غم عشق را نشانی دگرست
از قول و غزل سایه چه خواهی دانست
خاموش که عشق را زبانی دگرست

پرواز خاکستر

به جز باد سحرگاهی که شد دمساز خاکستر؟
که هر دم می‌گشاید پرده‌ای از راز خاکستر
به پای شعله رقصیدند و خوش دامن کشان رفتند
کسی زان جمع دست افشان نشد دمساز خاکستر
تو پنداری هزاران نی در آتش کرده اند اینجا
چه خوش پرسوز می‌نالد، زهی آواز خاکستر
سمندرها در آتش دیدی و چون باد بگذشتی
کنون در رستخیز عشق بین پرواز خاکستر
هنوز این کنده را رؤیای رنگین بهاران است
خیال گل نرفت از طبع آتشباز خاکستر
من و پروانه را دیگر به شرح و قصه حاجت نیست
حدیث هستی ما بشنو از ایجاز خاکستر
هنوزم خواب نوشین جوانی سرگران دارد
خیال شعله می‌رقصد هنوز از ساز خاکستر
چه بس افسانه‌های آتشینم هست و خاموشم
که بانگی برنیاید از دهان باز خاکستر

آواز بلند

وقت است که بنشین و گیسو بگشایی
تا با تو بگویم غم شب‌های جدایی
بزم تو مرا می‌طلبد، آمدم ای جان
من عودم و از سوختنم نیست رهایی
تا در قفس بال و پر خویش اسپرست
بیگانه‌ی پرواز بود مرغ هوایی
با شوق سرانگشت تو لبریز نواهاست
تا خود به کنارت چه کند چنگ نوایی
عمری‌ست که ما منتظر باد صبا بایم
تا بو که چه پیغام دهد باد صبا بای
ای وای بر آن گوش که بس نغمه‌ی این نای
باشنید و نشد آگه از اندیشه‌ی نایی
افسوس بر آن چشم که با پرتو صد شمع
در آینه ات دید و ندانست کجایی
آواز بلندی تو و کس نشنودت باز
بیرونی ازین پرده‌ی تنگ شنوایی
در آینه بندان پریخانه‌ی چشمم
بنشین که به مهمانی دیدار خودایی

بینی که دری از توبه روی تو گشایند
هر در که براین خانه‌ی آینه گشایی
چون سایه مرا تنگ در آغوش گرفته ست
خوش باد مرا صحبت این یار سرایی

آینه‌ی شکسته

بیایید، بیایید که جان دل ما رفت
بگریید، بگریید که آن خنده گشا رفت
برین خاک بیفتید که آن آلاله فرو ریخت
برین باغ بگریید که آن سرو فرا رفت
درین غم بنشینید که غم‌خوار سفر کرد
درین درد بمانید که امید دوا رفت
دگر شمع میارید که این جمع پراکند
دگر عود مسوزید کزین بزم صفا رفت
لب جام مبوسید که آن ساقی ما خفت
رگ چنگ بپريد که آن نغمه سرا رفت
رخ حسن مجوید که آن آینه بشکست
گل عشق مبوید که آن بوی وفا رفت
نوای نی او بود که سوط غزلم داد
غزل باز مخوانید که نی سوخت، نوا رفت
ازین چشمه منوشید که پر خون جگر گشت
بدین تشنه بگوید که آن آب بقا رفت
سرا راه نشستیم و نشستیم و شب افتاد
پرسید، پرسید که آن ماه کجا رفت

زهی سایه‌ی اقبال کزو بر سر ما بود
سرو سایه نخواهید که آن فرهما رفت

راه‌پیش

آینه در آینه

مژده بده، مژده بده، یار پسندید مرا
سایه‌ی تو گشتم و او برد به خورشید مرا
جان دل و دیده منم، گریه‌ی خندیده منم
یار پسندیده منم، یار پسندید مرا
کعبه منم، قبله منم، سوی من آرید نماز
کان صنم قبله نما خم شد و بوسید مرا
پرتو دیدار خوشش تافته در دیده‌ی من
آینه در آینه شد، دیدمش و دید مرا
آینه خورشید شود پیش رخ روشن او
تاب نظر خواه و بین کاینه تابید مرا
گوهر گم بوده نگر تافته بر فرق ملک
گوهری خوب نظر آمد و سنجید مرا
نور چو فواره زند بوسه براین باره زند
ریشک سلیمان نگر و غیرت جمشید مرا
هر سحر از کاخ کرم چون که فرو می‌نگرم
بانگ لک الحمد رسد از مه و ناهید مرا
چون سر زلفش نکشم سر ز هوای رخ او
باش که صد صبح دمد زین شب امید مرا

پرتو بی‌پیرهنم، جان رها کرده تنم
تا نشوم سایه‌ی خود باز نبینید مرا

راه‌پیش

ناز و نوش

تا خیال دلکشت گل ریخت در آغوش چشم
صد بهارم نقش زد بر پرده‌ی گل پوش چشم
مردم بیگانه را یارای دیدار تو نیست
خفته‌ای چون روشنایی گرچه در آغوش چشم
وقت آن آمد که ساغر پرکنیم از خون دل
کز می‌لعلت تهی شد جام حسرت نوش چشم
چشم و دل، نادیده، بر آن حسم پنهان عاشق اند
آفرین بر بینش دل، آفرین بر هوش چشم
آتش رخساره روشن کن شبی، ای برق عشق
تا چراغی برکنم در خانه‌ی خاموش چشم
مژده‌ی دیدار می‌آرند؟ یا پیغام دوست؟
اشک شوق امشب چه می‌گوید نهان در گوش چشم؟
می‌رسد هر صبح بانگ دلنوازی، ناز گوش
می‌کشم هر شب شراب چشم مستت، نوش چشم
در غبار راه او، ای سایه! بینا شو، که من
منت صد توتیا دارم ازو بر دوش چشم

گریه‌ی لیلی

چشم‌گریان تو نازم، حال دیگرگون ببین
گریه‌ی لیلی کنار بستر مجنون ببین
بر نتابید این دل نازک غم هجران دوست
یارب این صبر کم و آن محنت افزون ببین
مانده ام با آب چشم و آتش دل، ساقیا
چاره‌ی کار را در آب آتشگون ببین
رشکت آمد ناز و نوش گل در آغوش بهار
ای گشوده دست یغمای خزان، اکنون ببین
سایه! دیگر کار چشم و دل گذشت از اشک و آه
تیغ هجران است این جا، موج موج خون ببین

لذت دریا

دلی که در دو جهان جز تو هیچ یارش نیست
گرش تو یار نباشی جهان به کارش نیست
چنان ز لذت دریا پر است کشتی ما
که بیم ورطه و اندیشه‌ی کنارش نیست
کسی به سان صدف وا کند دهان نیاز
که نازنین گوهری چون تو در کنارش نیست
خیال دوست گل افشان اشک من دیده‌ست
هزار شکر که این دیده شرمسارش نیست
نه من ز حلقه‌ی دیوانگان عشقم و بس
کدام سلسله دیدی که بی‌قرارش نیست
سوار من که ازل تا ابد گذرگه اوست
سری نماند که بر خاک رهگذارش نیست
ز تشنه‌ی کامی خود آب می‌خورد دل من
کویر سوخته جان من بهارش نیست
عروس طبع من ای سایه هر چه دل ببرد
هنوز دلبری شعر شهریارش نیست

در فتنه‌ی رستاخیز

کنار امن کجا، کشتی شکسته کجا
کجا گریزم از اینجا به پای بسته کجا
ز بام و در همه جا سنگ فتنه می‌بارد
کجا به در برمت‌ای دل شکسته کجا
فرو گذاشت دل آن بادبان که می‌افراشت
خیال بحر کجا این به گل نشسته کجا
چنین که هر قدمی هم‌رهی فرو افتاد
به منزلی رسد این کاروان خسته کجا
دلا حکایت خاکستر و شراره می‌پرس
به بادرفته کجا و چو برق جسته کجا
خوش آن زمان که سرم در پناه بال تو بود
کجا بجویمت‌ای طایر خجسته کجا
چه عیش خوش ز دل پاره پاره می‌طلبی
نشاط نغمه کجا چنگ زه گسسته کجا
بپرس سایه ز مرغان آشیان برباد
که می‌روند ازین باغ دسته دسته کجا

بهار سوگوار

نه لب گشایدم از گل، نه دل کشد به نبید
چه بی نشاط بهاری که بی رخ تو رسید
نشان داغ دل ماست لاله‌ای که شکفت
به سوگواری زلف تو این بنفشه دمید
بیا که خاک رهت لاله زار خواهد شد
ز بس که خون دل از چشم انتظار چکید
به یاد زلف نگون‌سار شاهدان چمن
ببین در آینه می‌جویبار گریه‌ی بید
به دور ما که همه خون دل به ساغرهاست
ز چشم ساقی غمگین که بوسه خواهد چید؟
چه جای من؟ که درین روزگار بی‌فریاد
از دست جور تو ناهید بر فلک نالید
ازین چراغ تو ام چشم روشنایی نیست
که کس ز آتش بیداد غیر دود ندید
گذشت عمر و به دل عشوه می‌خریم هنوز
که هست در پی شام سیاه صبح سپید
کراست سایه درین فتنه‌ها امید امان؟
شد آن زمان که دلی بود در امان امید

صفای آینه‌ی خواجه بین کزین دم سرد
نشد مکدر و بر آه عاشقان بخشید

راه‌پیش

بیت‌الغزل

این عشق، چه عشق است؟ ندانیم که چون است
عقل است و جنون است و نه عقل و نه جنون است
فرزانه چه دریا بد و دیوانه چه داند؟
از مستی این باده که هر روز فزون است
ماهی ست نهان بر سر این بحر پریشان
کاین موج سرآسیمه بلند است و نگون است
حالی و خیالی ست که بر عقل نهد بند
این طرفه چه آهوست کزو شیر زیون است؟
آن تیغ کجا بود که ناگه رگ جان زد؟
پنهان نتوان داشت که اینجا همه خون است
با مطلع ابروی تو هوش از سر من رفت
پیدا است که بیت‌الغزل چشم تو چون است
با زلف تو کارم به کجا می‌کشد آخر؟
حالی که ز دستم سر این رشته برون است
سایه! سخن از نازکی و خوش بدنی نیست
او خود همه جان است که در جامه درون است
برخیز به شیدایی و در زلف وی آویز
آن بخت که می‌خواستی از وقت، کنون است

با خلعت خاکی طلبی طلعت خورشید
رخساره بر افروز که او آینه گون است

راه‌پیمای

دوزخ روح

من چه گویم که کسی را به سخن حاجت نیست
خفتگان را به سحرخوانی من حاجت نیست
این شب آویختگان را چه ثمر مژده‌ی صبح؟
مرده را عربده‌ی خواب شکن حاجت نیست
ای صبا مگذر از اینجا، که درین دوزخ روح
خاک ما را به گل و سرو و سمن حاجت نیست
در بهاری که بر او چشم خزان می‌گرید
به غزل خوانی مرغان چمن حاجت نیست
لاله را بس بود این پیرهن غرقه به خون
که شهیدان بلا را به کفن حاجت نیست
قصه پیداست ز خاکستر خاموشی ما
خرمن سوختگان را به سخن حاجت نیست
سایه جان! مهر وطن کار وفاداران است
بادساران هوا را به وطن حاجت نیست

همیشه در میان

نامدگان و رفتگان، از دو کرانه‌ی زمان
سوی تو می‌دوند، هان ای تو همیشه در میان
در چمن تو می‌چرد آهوی دشت آسمان
گرد سر تو می‌پرد باز سپید کهکشان
هر چه به گرد خویشتن می‌نگرم درین چمن
آینه‌ی ضمیر من جز تو نمی‌دهد نشان
ای گل بوستان سرا از پس پرده‌ها درآ
بوی تو می‌کشد مرا وقت سحر به بوستان
ای که نهان نشستته‌ای باغ درون هسته‌ای
هسته فروشکسته‌ای کاین همه باغ شد روان
مست نیاز من شدی، پرده‌ی ناز پس زدی
از دل خود بر آمدی، آمدن تو شد جهان
آه که می‌زند برون، از سر و سینه موج خون
من چه کنم که از درون دست تو می‌کشد کمان
پیش وجودت از عدم زنده و مرده را چه غم؟
کز نفس تو دم به دم می‌شنویم بوی جان
پیش تو، جامه در برم نعره زند که بر درم
آمدمت که بنگرم گریه نمی‌دهد امان

نقش دیگر

خداوندا دلی دریا به من ده
در او عشقی نهنگ آسا به من ده
حریفان را بس آمد قطره‌ای چند
بگردان جام و آن دریا به من ده
نگارا نقش دیگر باید آراست
یکی آن کلک نقش آرا به من ده
از مجنونان دشت آشنایی
منم امروز، آن لیلا به من ده
به چشم آهوان دشت غربت
که سوز سینه‌ی نی‌ها به من ده
تن آسایان بلایش بر نتابند
بلی من گفتم، آن بالا به من ده
چو با دریادلان افیی، قدح چیست
به جام آسمان دریا به من ده
گدایان همت شاهانه دارند
تو آن بی‌زیور زیبا به من ده
غم دنیا چه سنجد با دل من
از آن غم‌های بی‌دنیا به من ده

چه دل تنگ اند این آیینه رویان
دلی در سینه بی‌سیما به من ده
به جان سایه و دیدار خورشید
که صبری در شب یلدا به من ده

حصار

ای عاشقان، ای عاشقان پیمان‌ها پر خون کنید
وز خون دل چون لاله‌ها رخساره‌ها گلگون کنید
آمد یکی آتش سوار، بیرون جهید از این حصار
تا بر دمد خورشید نو شب را ز خود بیرون کنید
آن یوسف چون ماه را از چاه غم بیرون کشید
در کلبه‌ی احزان چرا این ناله‌ی محزون کنید
از چشم ما آینه‌ای در پیش آن مه رو نهید
آن فتنه‌ی فتانه را بر خویش‌تن مفتون کنید
دیوانه چون طغیان کند زنجیر و زندان بشکند
او زلف لیلی حلقه‌ای در گردن مجنون کنید
دیدم به خواب نیمه شب خورشید و مه را لب به لب
تعبیر این خواب عجب، ای صبح خیزران، چون کنید؟
نوری برای دوستان، دودی به چشم دشمنان
من دل بر آتش می‌نهم، این هیمه را افزون کنید
زین تخت و تاج سرنگون تا کی رود سیلاب خون؟
این تخت را ویران کنید، این تاج را وارون کنید
چندین که از خم در سبو خون دل ما می‌رود
ای شاهدان بزم کین پیمان‌ها پر خون کنید

انتظار

خیال آمدنت دیشبم به سر می‌زد
نیامدی که ببینی دلم چه پر می‌زد
به خواب رفتم و نیلوفری بر آب شکفت
خیال روی تو نقشی به چشم تر می‌زد
شراب لعل تو می‌دیدم و دلم می‌خواست
هزار وسوسه ام چنگ در جگر می‌زد
زهی امید که کامی از آن دهان می‌جست
زهی خیال که دستی در آن کمر می‌زد
دریچه‌ای به تماشای باغ وا می‌شد
دلم چو مرغ گرفتار بال و پر می‌زد
تمام شب به خیال تو رفت و می‌دیدم
که پشت پرده‌ی اشکم سپیده سر می‌زد

زندان شب یلدا

چند این شب و خاموشی؟ وقت است که برخیزم
وین آتش خندان را با صبح برانگیزم
گر سوختنم باید افروختنم باید
ای عشق بزن در من کز شعله نپرهیزم
صد دشت شقایق چشم در خون دلم دارد
تا خود به کجا آخر با خاک درآمیزم
چون کوه نشستم من با تاب و تب پنهان
صد زلزله برخیزد آنگاه که برخیزم
برخیزم و بگشایم بند از دل پر آتش
وین سیل گدازان را از سینه فرو ریزم
چون گریه گلوگیری از ابر فرو بارم
چون خشم رخ افزود در صاعقه آویزم
ای سایه! سحر خیزان دلواپس خورشیدند
زندان شب یلدا بگشایم و بگریزم

دلی در آتش

چه غم دارد ز خاموشی درون شعله پروردم
که صد خورشید آتش برده از خاکستر سردم
به بادم دادی و شادی، بیا ای شب تماشا کن
که دشت آسمان دریای آتش گشته از گردم
شرار انگیز و توفانی، هوایی در من افتاده‌ست
که همچون حلقه‌ی آتش درین گرداب می‌گردم
به شوق لعل جان بخشی که درمان جهان با اوست
چه توفان می‌کند این موج خون در جان پر دردم
وفاداری طریق عشق مردان است و جانبازان
چه نامردم اگر زین راه خون آلود بر گردم
در آن شب‌های توفانی که عالم زیر و رو می‌شد
نهانی شب چراغ عشق را در سینه پروردم
بر آری ای بذر پنهانی سر از خواب زمستانی
که از هر ذره دل آفتابی بر تو گستردم
ز خوبی آب پاکی ریختم بر دست بد خواهان
دلی در آتش افکندم، سیاوشی بر آوردم
چراغ دیده روشن کن که من چون سایه شب تا روز
ز خاکستر نشین سینه آتش وام می‌کردم

مژده‌ی آزادی

باغبان مژده‌ی گل می‌شنوم از چمن
قاصدک کو که سلامی برساند ز منت؟
وقت آن است که با نغمه‌ی مرغان سحر
پر و بالی بگشایی به هوای وطن
خون دل خوردن و دلتنگ نشستن تا چند؟
دیگر ای غنچه برون آر سر از پیرهن
آبت از چشمه‌ی دل داده ام، ای باغ امید
که به صد عشوه بخندند گل و یاسمنت
بوی پیراهن یوسف ز صبا می‌شنوم
مژده ای دل که گلستان شده بیت‌الحرزنت
بر لب مژده‌ی آزادی ما می‌گذرد
جان صد مرغ گرفتار فدای دهند
دوستان بر سر پیمان درست اند، بیا
که نگون باد سر دشمن پیمان شکنت
خود به زخم تبر خلق در آمد از پای
آن که می‌خواست کزین خاک کند ریشه کنت
بشنو از سبزه که در گوش گل تازه چه گفت
با بهار آمدی، ای به ز بهار آمدنت

بنشین در غزل سایه که چون ایت عشق

از سر صدق بخوانند به هر انجمن

راه‌پیکر

خون بها

ای دوست شاد باش که شادی سزای توست
این گنج مزد طاقت رنج آزمای توست
صبح امید و پرتو دیدار و بزم مهر
ای دل بیا که این همه اجر وفای توست
این باد خوش نفس به مراد تو می‌وزد
رقص درخت و عشوی گل در هوای توست
شب را چه زهره کز سر کوی تو بگذرد؟
کان آفتاب سایه شکن در سرای توست
خوش می‌برد تو را به سر چشمه‌ی مراد
این جست و جو که در قدم رهگشای توست
ای بلبل حزین که تبیدی به خون خویش
یاد تو خوش که خنده‌ی گل خون‌بهای توست
دیدي دلا که خون تو آخر هدر نشد
کاین رنگ و بوی گل همه از نافه‌های توست
پنهان شدی چو خنده در این کوهسار و باز
هر سوگذار قافله‌های صدای توست
از آفتاب گرمی دست تو می‌چشم
برخیز کاین بهار گل افشان برای توست

با جان سایه گرچه در آمیختی چو غم
ای دوست شاد باش که شادی سزای توست

راه‌پیکر

شب‌بخون

برسان باده که غم روی نمود ای ساقی
این شب‌بخون بلا باز چه بود ای ساقی
حالیا نقش دل ماست در آینه‌ی جام
تا چه رنگ آورد این چرخ کبود ای ساقی
دیدنی آن یار که بستیم صد امید در او
چون به خون دل ما دست گشود ای ساقی
تیره شد آتش یزدانی ما از دم دیو
گرچه در چشم خود انداخته دود ای ساقی
تشنه‌ی خون زمین است فلک، وین مه نو
کهنه داسی‌ست که بس کشته درود ای ساقی
منتی نیست اگر روز و شبی بیشم داد
چه ازو کاست و بر من چه فرود ای ساقی
بس که شستیم به خوناب جگر جامه‌ی جان
نه ازو تار به جا ماند و نه پود ای ساقی
حق به دست دل من بود که در معبد عشق
سر به غیر تو نیاورد فرود ای ساقی
این لب و جام پی‌گردش می ساخته اند
ورنه بی می و لب جام چه سود ای ساقی

در فروبند که چون سایه در این خلوت غم
با کسم نیست سرگفت و شنود ای ساقی

زنده وار

چه غریب ماندی ای دل! نه غمی، نه غمگساری
نه به انتظار یاری، نه ز یار انتظاری
غم اگر به کوه گویم بگریزد و بریزد
که دگر بدین گرانی نتوان کشید باری
چه چراغ چشم دارد از شبان و روزان
که به هفت آسمانش نه ستاره‌ای ست باری
دل من! چه حیف بودی که چنین ز کار ماندی
چه هنر به کار بندم که نماند وقت کاری
نرسید آن ماهی که به تو پرتوی رساند
دل آبگینه بشکن که نماند جز غباری
همه عمر چشم بودم که مگر گلی بخندد
دگر ای امید خون شو که فرو خلید خاری
سحرم کشیده خنجر که، چرا شبت نکشته‌ست
تو بکش که تا نیفتد دگرم به شب گذاری
به سرشک همچو باران ز برت چه برخوردارم من؟
که چو سنگ تیره ماندی همه عمر بر مزاری
چو به زندگان نبخشی تو گناه زندگانی
بگذار تا بمیرد به بر تو زنده واری

نه چنان شکست پشتم که دوباره سر برآرم
منم آن درخت پیری که نداشت برگ و باری
سر بی‌پناه پیری به کنار گیر و بگذر
که به غیر مرگ دیر نگشایدت کناری
به غروب این بیابان بنشین غریب و تنها
بنگر وفای یاران که رها کنند یاری

یاد آر

ما قصه‌ی دل جز به بر یار نبردیم
وز یار شکایت سوی اغیار نبردیم
معلوم نشد صدق دل و سر محبت
تا این سر سودازده بر دار نبردیم
ما را چه غم سود و زیان است که هرگز
سودای تو را بر سر بازار نبردیم
با حسن فروشان بهل این گرمی بازار
ما یوسف خود را به خریدار نبردیم
ای دوست که آن صبح دل افروز خوشت باد
یاد آر که ما جان ز شب تار نبردیم
سر سبزی آن خرمن گل باد اگر چند
از باغ تو جز سرزنش خار نبردیم
بی‌رنگی ام از چشم تو انداخت اگر نه
کی خون دلی بود که در کار نبردیم
تا روشنی چشم و دل سایه از آن روست
از آینه‌ی ای منت دیدار نبردیم

بر سر آتش غم

آه کز تاب دل سوخته جان می‌سوزد
ز آتش دل چه بگویم که زبان می‌سوزد
یارب این رخنه‌ی دوزخ به رخ ما که گشود؟
که زمین در تب و تاب است و زمان می‌سوزد
دود برخاست ازین تیر که در سینه نشست
مکن ای دوست که آن دست و گمان می‌سوزد
مگر این دشت شقایق دل خونین من است؟
که چنین در غم آن سرو روان می‌سوزد
آتشی در دلم انداخت و عالم بو برد
خام پنداشت که این عود نهان می‌سوزد
لذت عشق و وفا بین که سپند دل من
بر سر آتش غم رقص کنان می‌سوزد
گریه‌ی ابر بهارش چه مدد خواهد کرد؟
دل سرگشته که چون برگ خزان می‌سوزد
سایه خاموش کزین جان پر آتش که مراست
آه راگر بدهم راه جهان می‌سوزد

در پرده‌ی خون

بهار آمد بیا تا داد عمر رفته بستانیم
به پای سرو آزادی سر و دستی برافشانیم
به عهد گل زبان سوسن آزاد بگشاییم
که ما خود درد این خون خوردن خاموش می‌دانیم
نسیم عطرگردان بوی خون عاشقان دارد
بیا تا عطر این گل در مشام جان بگردانیم
شرار ارغوان واخیز خون نازنینان است
سمندروار جان‌ها بر سر این شعله بنشانیم
جمال سرخ گل در غنچه پنهان است ای بلبل
سرودی خوش بخوان کز مژده‌ی صبحش بخندانیم
گلی کز خنده اش گیتی بهشت عدن خواهد شد
زرنگ و بوی او رمزی به گوش دل فرو خوانیم
سحر کز باغ پیروزی نسیم آرزو خیزد
چه پرچم‌های گلگون کاندرا آن شادی برقصانیم
به دست رنج هر ناممکنی ممکن شود آری
بیا تا حلقه‌ی اقبال محرومان بجنبانیم
الا ای ساحل امید سعی عاشقان دریاب
که ما کشتی درین توفان به سودای تو می‌رانیم

دلا در یال آن گلگون گردن تاز چنگ انداز
مبادا کز نشیب این شب سنگین فرومانیم
شقایق خوش رهی در پرده‌ی خون می‌زند، سایه
چه بی‌راهیم اگر هم‌خوانی این نغمه نتوانیم

گل افشان خون

بلندا سرما که گر غرق خونش
بیبی، نبیی تو هرگز زیونش
سرافراز باد آن درخت همایون
گزین سرنگونی نشد سرنگونش
تناور درختی که هر چهش ببری
فزون تر بود شاخ و برگ فزونش
پی آسمان زد همانا تبرزن
که بر سر فرو ریخت سقف و ستونش
زمین واژگون شد از آن تا نبیند
در آینه‌ی آسمان واژگونش
بلی گوی عهدش بلا آزمایش
زهی مرد و آن عهد و آن آزمونش
از چند و چونی برون رفت و آخر
دریغا ندانست کس چند و چونش
خوشا عشق فرزانه‌ی ما که ایدون
ز مجنون سبق برده صیت جنونش
از آن خون که در چاه شب خورد بنگر
سحرگاه لبخند خورشید گونش

خم زلفش آن لعل می‌نماید
نگر تا نیچی سر از رهنمونش
بهارا تو از خون او آب خوردی
بیا تا ببینی گل افشان خونش
سماعی است در بزم او قدیسان را
دلا گوش کن نغمه‌ی ارغنونش
به مانند دریاست آن بی‌کرانه
تو موجش ندیدی و دیدی سکونش
نهنگی بیاید که با وی بر آید
کجا سایه از عهده آید برونش

پژواک

دل شکسته‌ی ما همچو آینه پاک است
بهای در نشود گم اگر چه در خاک است
از چاک پیرهن یوسف آشکارا شد
که دست و دیده‌ی پاکیزه دامان پاک است
نگر که نقش سپید و سیه رخت نزند
که این دو اسب‌ی ایام سخت چالاک است
قصور عقل کجا و قیاس قامت عشق
تو هر قبا که بدوزی به قدر ادراک است
سحر به باغ درآکز زبان بلبل مست
بگویمت که گریبان گل چرا چاک است
رواست گر بگشاید هزار چشمه‌ی اشک
چنین که داس تو بر شاخه‌های این تاک است
از دوست آنچه کشیدم سزای دشمن بود
فغان ز دوست که در دشمنی چه بی‌باک است
صفای چشمه‌ی روشن نگاه دار ای دل
اگر چه از همه سو تند باد خاشاک است
صدای توست که بر می‌زند ز سینه‌ی من
کجایی ای که جهان از تو پر ز پژواک است

غروب و گوشه‌ی زندان و بانگ مرغ غریب
بنال سایه که هنگام شعر غمناک است
دل حزینم ازین ناله‌ی نهفته گرفت
بیا که وقت صغیری ز پرده‌ی راک است

چراغ صاعقه

کو پای آن که باز به گوی شما رسم
آنجا مگر به پری باد صبا رسم
جایی که قاصدان سحر راه گم کنند
من مانده در غروب بیابان کجا رسم
در راه عشق او چه سواران که پی شدند
آنگاه من، پیاده‌ی پی‌دست و پا رسم؟
بانگ غم که رفتم و سر کوفتم به کوه
دیگر اگر به گوش رسم چون صدا رسم
اندوه نامرادی اسکندرم کشد
چون خضر اگر به چشمه‌ی آب بقا رسم
گفتم ز فیض جام شما کام ما رواست
باور نداشتم که بدین ناروا رسم
درد برهنگان جهانم به ره کشید
هرگز نخواستم که به اسب و قبا رسم
می‌آمدم که در شب این دل گرفتگان
چون باد صبح با نفس دلگشا رسم
بنمایمت که در دل تنگم چه ناله‌هاست
چون نای اگر به هم‌نفسی آشنا رسم

مردم در این خیال و هنوزم امید هست
کآخر به دیده بوسی آن دل‌ریا رسم
یکی شب چراغ صاعقه گیرم به راه صبح
وانگاه همچو رعد به بانگ رسا رسم
چون سایه گرچه در شب تاریک گم شدم
در روشنای روز ز هرسو فرا رسم

در قفس

ای برادر عزیز چون تو بسی‌ست
در جهان هر کسی عزیز کسی‌ست
هوس روزگار خوارم کرد
روزگارست و هر دمش هوسی‌ست
عنکبوت زمانه تا چه تنید
که عقابی شکسته‌ی مگسی‌ست
به حساب من و تو هم برسند
که به دیوان ما حسابرسی‌ست
هر نفسی عشق می‌کشد ما را
همچنین عاشقیم تا نفسی‌ست
کاروان از روش نخواهد ماند
باز راه است و غلغل جرسی‌ست
آستین بر جهان برافشانم
گر به دامان دوست دسترسی‌ست
تشنه‌ی نغمه‌های اوست جهان
بلبل ما اگر چه در قفسی‌ست
سایه بس کن که دردمند و نژند
چون تو در بند روزگار بسی‌ست

به پایداری آن عشق سربلند

بود که بار دگر بشنوم صدای تو را؟
ببینم آن رخ زیبای دلگشای تو را؟
بگیرم آن سر زلف و به روی دیده نهم
ببوسم آن سر و چشمان دل‌ربای تو را
از بعد این همه تلخی که می‌کشد دل من
ببوسم آن لب شیرین جان‌فزای تو را
کی ام مجال کنار تو دست خواهد داد
که غرق بوسه کنم باز دست و پای تو را
مباد روزی چشم من ای چراغ امید
که خالی از تو ببینم شبی سرای تو را
دل گرفته‌ی من کی چو غنچه باز شود
مگر صبا برساند به من هوای تو را
چنان تو در دل من جا گرفته‌ای ای جان
که هیچ کس نتواند گرفت جای تو را
ز روی خوب تو برخوردارم، خوشا دل من
که هم عطای تو را دید و هم لقای تو را
سزای خوبی نو بر نیامد از دستم
زمانه نیز چه بد می‌دهد سزای تو را

به ناز و نعمت باغ بهشت هم ندهم
کنار سفره‌ی نان و پنیر و چای تو را
به پایداری آن عشق سر بلندم قسم
که سایه‌ی تو به سر می‌برد وفای تو را

کهربا

من نه خود می‌روم، او مرا می‌کشد
کاو سرگشته را کهربا می‌کشد
چون گریبان ز چنگش رها می‌کنم
دامنم را به قهر از قفا می‌کشد
دست و پا می‌زنم می‌ریاید سرم
سررها می‌کنم دست و پا می‌کشد
گفتم این عشق اگر واگذارد مرا
گفت اگر واگذارم وفا می‌کشد
گفتم این گوش تو خفته زیر زبان
حرف ناگفته را از خفا می‌کشد
گفت از آن پیش‌تر این مشام نهان
بوی اندیشه را در هوا می‌کشد
لذت نان شدن زیر دندان او
گندمم را سوی آسیا می‌کشد
سایه‌ی او شدم چون گریزم از و؟
در پی اش می‌روم تا کجا می‌کشد

خون در جگر

دلا حلاوت آن دلستان اگر دانیم
به جان او که دل از آن او نگردانیم
اگر به ماه برآید و گر به چاه شود
چراغ راه همان شمع شعله‌ور دانیم
حدیث غارت دی از درخت پرسیدند
جواب داد که ما وقت بار و بر دانیم
به آب و رنگ خورشید مزده می‌دهیم ای گل
که نقش بندی این خون در جگر دانیم
خمار این شب ساغر شکسته چند کشتی؟
بیا که ما ره میخانه‌ی سحر دانیم
زمانه فرصت پروازم از قفس نهد
و گرنه ما هنر رقص بال و پر دانیم
خدای را که دگر جرعه‌ای از آن می‌لعل
به ما ببخش که ما قدر این گوهر دانیم
طریق سایه اگر عاشقی ست عیب مکن
از کارهای جهان ما همین هنر دانیم

عزیزتر از جان

یارا حقوق صحبت یاران نگاه دار
با هم‌رهان وفا کن و پیمان نگاه دار
در راه عشق گر برود جان ما چه باک
ای دل تو آن عزیز تر از جان نگاه دار
محتاج یک کرشمه ام ای مایه امید
این عشق را ز آفتت حرمان نگاه دار
ما با امید صبح وصال تو زنده‌ایم
ما را ز هول این شب هجران نگاه دار
مپسند یوسف من اسیر برادران
پروای پیر کلبه‌ی احزان نگاه دار
بازم خیال زلف توره زد خدای را
چشم مرا ز خواب پریشان نگاه دار
ای دل اگر چه بی‌سر و سامان تر از تو نیست
چون سایه سر رها کن و سامان نگاه دار

بانی کسای

دل‌م گرفته خدا را تو دلگشایی کن
من آمدم به امیدت تو هم خدایی کن
به بوی دلکش زلفت که این گره بگشای
دل گرفته‌ی ما بین و دلگشایی کن
دلی چو آینه دارم نهاده بر سر دست
ببین به گوشه‌ی چشمی و خودنمایی کن
از روزگار میاموز بی‌وفایی را
خدای را که دگر ترک بی‌وفایی کن
بلای کینه‌ی دشمن کشیده ام ای دوست
تو نیز با دل من طاقت آزمایی کن
شکایت شب هجران که می‌تواند گفت
حکایت دل ما بانی کسای کن
بگو به حضرت استاد ما به یاد تو ایم
تو نیز یادی از آن عهد آشنایی کن
نوی مجلس عشاق نغمه‌ی دل ماست
بیا و با غزل سایه هم‌نواپی کن

هم پیمان

گشاد کار آن دل‌بند اگر با جان من بودی
همانا دادن جان کار بس آسان من بودی
جدایی کار دشمن بود ورنه ای برادر جان
من از جان یاورت بودم تو پشتیبان من بودی
وفا تا پای جان این است پیمانی که ما بستیم
در آن عهد وفاداری تو هم پیمان من بودی
چو فرزندت مر خواند شهید راه آزادی
چه خواهی گفتنش فردا؟ که زندانبان من بودی؟
تو زندانبان من بودی و من زندانی ات، اما
اگر نیکو بیندیشی تو هم زندان من بودی
عجب کز چانه‌ی گرمت سخن ناپخته می‌آید
نبودی خام اگر با آتش سوزان من بودی
در این زندان من از خون دل خود آب می‌خوردم
تو هم چون سایه بر این خوان غم مهمان من بودی

پاییز

شب‌های ملال‌آور پاییز است
هنگام غزل‌های غم‌انگیز است
گویی همه غم‌های جهان امشب
در زاری این بارش یک‌ریز است
ای مرغ سحر ناله به دل بشکن
هنگامه‌ی آواز شباویز است
دورست ازین باغ خزان خورده
آن باد فرح‌بخش که گلپز است
ساقی سبک آن رطل‌گران پیش آر
کاین عمر‌گران مایه سبک خیز است
خاکستر خاموش مبین ما را
باز آکه هنوز آتش ما تیز است
این دست که در گردن ما کردند
هش دار که با دشنه‌ی خونریز است
برخیز و بزن بر دف رسوایی
فسقی که در این پرده می پرهیز است
سهل است که با سایه نیامیزند
ماییم و همین غم که خوش آمیز است

هنر گام زمان

امروز نه آغاز و نه انجام جهان است
ای بس غم و شادی که پس پرده نهان است
گر مرد رهی غم مخور از دوری و دیری
دانی که رسیدن هنر گام زمان است
تو رهرو دیرینه‌ی سر منزل عشقی
بنگر که ز خون تو به هر گام نشان است
آبی که برآسود زمینش بخورد زود
دریا شود آن رود که پیوسته روان است
باشد که یکی هم به نشانی بنشینند
بس تیر که در چله‌ی این کهنه کمان است
از روی تو دل کندم آموخت زمانه
این دیده از آن روست که خونابه فشان است
دردا و دریغا که در این بازی خونین
بازیچه‌ی ایام دل آدمیان است
دل بر گذر قافله‌ی لاله و گل داشت
این دشت که پامال سواران خزان است
روزی که بجنبند نفس باد بهاری
بینی که گل و سبزه کران تا به کران است

ای کوه تو فریاد من امروز شنیدی
دردی ست درین سینه که همزاد جهان است
از داد و داد آن همه گفتند و نکردند
یارب چه قدر فاصله‌ی دست و زبان است
خون می‌چکد از دیده در این کنج صبوری
این صبر که من می‌کنم افشردن جان است
از راه مرو سایه که آن گوهر مقصود
گنجی ست که اندر قدم راهروان است

بر آستان وفا

کجایی ای که دلم بی تو در تب و تاب است
چه بس خیال پریشان به چشم بی خواب است
به ساکنان سلامت خبر که خواهد برد
که باز کشتی ما در میان غرقاب است
از چشم خویش گرفتم قیاس کار جهان
که نقش مردم حق بین همیشه بر آب است
به سینه سر محبت نهان کنید که باز
هزار تیر بلا در کمین احباب است
ببین در آینه‌داری ثبات سینه‌ی ما
اگر چه با دل لرزان به سان سیماب است
بر آستان وفا سر نهاده‌ایم و هنوز
اگر امید‌گشایش بود ازین باب است
قدح زهر که گرفتم به جز خمار نداشت
مرید ساقی خویشم که باده اش ناب است
مدار چشم امید از چراغدار سپهر
سیاه‌گوشه‌ی زندان چه جای مهتاب است
زمانه کیفر بیداد سخت خواهد داد
سزای رستم بدروز مرگ سهراب است

عقاب‌ها به هوا پرگشاده اند و دریغ
که این نمایش پرواز نقش در قاب است
در آرزوی تو آخر به یاد خواهد رفت
چنین که جان پریشان سایه بی‌تاب است

راه‌پیمایان

تنگه

صبر کن ای دل پر غصه در این فتنه و شور
گر چه از قصه‌ی ما می‌ترکد سنگ صبور
از جهان هیچ ندیدیم و عبث عمر گذشت
ای دریغا که ز گهواره رسیدیم به گور
تو عجب تنگه‌ی عابر کشی ای معبر عشق
که به جز کشته‌ی عاشق نکند از تو عبور
در فروبند برین معرکه که کآن طبل تهی
گوش گیتی همه کر کرد ز غوغای غرور
تیز برخیز ازین مجلس و بگریز چو باد
تا غباری ننشیند به تو از اهل قبور
مرگ می‌بارد ازین دایره‌ی عجز و عزا
شو به میخانه که آنجا همه سورست و سرور
شعله‌ای برکش و برخیز ز خاکستر خویش
زان که تا پاک نسوزی نرسی سایه به نور

عشق هزار ساله

کیست که از دو چشم من در تو نگاه می‌کند
آینه‌ی دل مرا همدم آه می‌کند
شاهد سرمدی توپی وین دل سالخورد من
عشق هزار ساله را بر تو گواه می‌کند
ای مه و مهر روز و شب آینه دار حسن تو
حسن، جمال خویش را در تو نگاه می‌کند
دل به امید مرهمی کز تو به خسته‌ای رسد
ناله به کوه می‌برد شکوه به ماه می‌کند
باد خوشی که می‌وزد از سر موج باده ات
کوه گران غصه را چون پر گاه می‌کند
آن که به رسم کجروان سر ز خط تو می‌کشد
دل به امید مرهمی کز تو به خسته‌ای رسد
ناله به کوه می‌برد شکوه به ماه می‌کند
باد خوشی که می‌وزد از سر موج باده ات
کوه گران غصه را چون پر گاه می‌کند
آن که به رسم کجروان سر ز خط تو می‌کشد
هر رقیمی که می‌زند نامه سیاه می‌کند
مایه‌ی عیش و خوش دلی در غم اوست سایه جان
آن که غمش نمی‌خورد عمر تباه می‌کند

صبر و ظفر

ای مرغ آشیان وفا خوش خبر بیا
با ارمغان قول و غزل از سفر بیا
پیک امید باش و پیام آور بهار
همراه بوی گل چو نسیم سحر بیا
زان خرمن شکفته‌ی جان‌های آتشین
برگیر خوشه‌ای و چو گل شعله‌ور بیا
دوشت به خواب دیدم و گفتم آمدی
ای خوش‌ترین خوش آمده بار دگر بیا
چون شب به سایه‌های پریشان گریختی
چون آفتاب از همه سو جلوه گر بیا
در خاک و خون تبیدن این پهلوان بین
سیمرغ را خبر کن و چون زال زر بیا
ما هر دو دوستان قدیمیم ای عزیز
این صبر تا نرفته ز کف چون ظفر بیا
بشتاب ناگزیر که دیرست وقت پیر
ای مژده بخش بخت جوان زودتر بیا
این روزگار تلخ تر از زهر گو برو
یعنی به کام سایه شبی چون شکر بیا

نقش پرنیان

هزار سال درین آرزو توانم بود
تو هر چه دیر بیایی هنوز باشد زود
تو سخت ساخته می‌آیی و نمی‌دانم
که روز آمدنت روزی که خواهد بود
زهی امید شکیب آفرین که در غم تو
از عمر خسته‌ی من هر چه کاست عشق افزود
بدان دو دیده که برخیز و دست بگشای
کزین بد آمده راه برون شدی نگشود
برون کشیدم از آن ورطه رخت و سود نداشت
که بر کرانه‌ی طوفان نمی‌توان آسود
دلی به دست تو دادیم و این ندانستیم
که دشنه‌هاست در آن آستین خون آلود
چه نقش می‌زند این پیر پرنیان اندیش
که بس گره ز دل و جان سایه بست و گشود

مرغ چمن آتش

ای عشق تو ما را به کجا می‌کشی ای عشق
جز محنت و غم نیستی، اما خوشی ای عشق
این شوری و شیرینی من خود ز لب توست
صد بار مرا می‌پزی و می‌چشی ای عشق
چون زر همه در حسرت مس گشتنم امروز
تا باز تو دستی به سر من می‌کشی ای عشق
دین و دل و حسن و هنر و دولت و دانش
چندان که نگه می‌کنمت هر ششی ای عشق
رخساره‌ی مردان نگر آراسته‌ی خون
هنگامه‌ی حسن است چرا خامشی ای عشق
آواز خوشت بوی دل سوخته دارد
پیداست که مرغ چمن آتش ای عشق
بگذار که چون سایه هنوزت بگذازند
از بوته‌ی ایام چه غم؟ بی‌غشی ای عشق

جان ای ساقی

چیست آن در لب شیرین تو ای ساقی
بستان جانم و آئمن بچشان ای ساقی
باده پیش آر که در پای تو در خواهم باخت
حاصل کارگه کون و مکان ای ساقی
درد هجران عزیزان به جهان چند کشیدم
همه رفتند، خدا را تو بمان ای ساقی
تا سرانجام دل خون شده چون خواهد بود
سرنوشتی ز خط جام بخوان ای ساقی
دور کجدار و مریز است و دلم می‌لرزد
چون توان زیست چنین دل نگران ای ساقی
نه دلی ماند و نه دینی ز پی غارت عشق
آه ازین فتنه که برخاست، امان ای ساقی
رستمی بر سر سهراب یلی می‌گرید
نوشداروی امیدی برسان ای ساقی
چشم مستت چه طلب می‌کند از سایه؟ بگو
به فدای لب شیرین تو جان ای ساقی

انتظار

باز آی دلبرا که دلم بی‌قرار توست
وین جان بر لب آمده در انتظار توست
در دست این خمار غمم هیچ چاره نیست
جز باده‌ای که در قدح غمگسار توست
ساقی به دست باش که این مست می‌پرست
چون خم ز پا نشست و هنوزش خمار توست
هر سوی موج فتنه گرفته‌ست و زین میان
آسایشی که هست مرا در کنار توست
سیری مباد سوخته‌ی تشنه‌ی کام را
تا جرعه نوش چشمه‌ی شیرین گوار توست
بی‌چاره دل که غارت عشقش به باد داد
ای دیده خون ببار که این فتنه کار توست
هرگز ز دل امید گل آوردنم نرفت
این شاخ خشک زنده به بوی بهار توست
ای سایه صبر کن که برآید به کام دل
آن آرزو که در دل امیدوار توست

راهزن

همه آفاق گرفته‌ست صدای سخنم
تو ازین طرف نبندی که ببندی دهنم
راست در قصد سر و چشم کج اندازان
نه عجب گر بهراسند ز تیغ سخنم
آستینی نگرفتم که ببوسم دستی
بوسه گر دست دهد بر قدم دوست زخم
باش تا یوسفم از چاه برآید بر گاه
کاورد روشنی دیده از آن پیره‌نم
نتوان عشق فرزانه به افسانه فریفت
من به هیچ آیه و افسون دل ازو برنکنم
ته چراغی ست دل من که به بادی میرد
دم به دم تازه شود آتش عشق کهنم
برس ای موکب نوروز خوش آوازه که باز
زحمت زاغ زمستان بیری از چمنم
سایه! شعرم به دل دوست نشسته است و خوش است
کاروان برده به منزل، چه غم از راهزنم

راهی و آهی

پیش ساز تو من از سخر سخن دم نزنم
که بیانی چو زبان تو ندارد سخنم
ره مگردان و نگه دار همین پرده‌ی راست
تا من از راز سپهرت گرهی باز کنم
صبر کن ای دل غم دیده که چون پیر حزین
عاقبت مژده‌ی نصرت رسد از پیرهنم
چه غریبانه تو با یاد وطن می‌نالی
من چه گویم که غریب است دلم در وطنم
همه مرغان هم‌آواز پراکنده شدند
آه ازین باد بلاخیز که زد در چمنم
شعر من با مدد ساز تو آوازی داشت
کی بود باز که شوری به جهان در فکنم
نی جدا زان لب و دندان چه نوایی دارد؟
من ز بی هم نفسی ناله به دل می‌شکنم
بی تو دیگر غزل سایه ندارد لطفی
باز راهی بزنی ای دوست که آهی بزنی

زاد راه

نیازمند لب‌ت جان بوسه خواه من است
نگاه کن به نیازی که در نگاه من است
ز دیده پرتو عشق ار برون زند چه کنم
دلی چو آینه دارم همین گناه من است
بماند آن که به امید راه توشه رود
منم که ذوق جمال تو زاد راه من است
ز سوز سینه‌ی صاحب‌دلان مگردان روی
که روشنایی آینه ات ز آه من است
مرا به مجلس کورام که کرد آینه دار؟
شکست کار من از عقل روسیاه من است
ز نیش مار چه نالم چو دست بردم پیش
خلاف طینت او نیست، اشتباه من است
گرفت دست دل خون فشان و خندان گفت
خراب غارت عشق است و دادخواه من است
به زیر سایه‌ی زلف تو آمده‌ست دلم
به غم بگوی که این خسته در پناه من است
ز حسن پرس که در روی تو به سایه چه گفت
جلال شعر تو هم جلوه‌ای ز جاه من است

گنج گم شده

هوای روی تو دارم نمی‌گذارندم
مگر به کوی تو این ابرها ببارندم
مرا که مست تو ام این خمار خواهد کشت
نگاه کن که به دست که می‌سپارندم
مگر در این شب دیر انتظار عاشق کش
به وعده‌های وصال تو زنده دارندم
غم نمی‌خورد ایام و جای رنجش نیست
هزار شکر که بی‌غم نمی‌گذارندم
سری به سینه فرو برده ام مگر روزی
چو گنج گم شده زین گنج غم برآرندم
چه باک اگر به دل بی‌غمان نبردم راه
غم شکسته دلانم که می‌گسارندم
من آن ستاره‌ی شب زنده دار امیدم
که عاشقان تو تا روز می‌شمارندم
چه جای خواب که هر شب محصلان فراق
خیال روی تو بر دیده می‌گمارندم
هنوز دست نشسته‌ست غم ز خون دلم
چه نقش‌های که ازین دست می‌نگارندم

کدام مست، می از خون سایه خواهد کرد
که همچو خوشه‌ی انگور می فشارندم

راه‌پیش

روشن گویا

دیری‌ست که از روی دل آرای تو دوریم
محتاج بیان نیست که مشتاق حضوریم
تاریک و تهی پشت و پس آینه ماندیم
هر چند که همسایه‌ی آن چشمه‌ی نوریم
خورشید کجا تابد از این دامگه مرگ
باطل به امید سحری زین شب گوریم
زین قصه‌ی پر غصه عجب نیست شکستن
هر چند که با حوصله‌ی سنگ صبوریم
گنجی‌ست غم عشق که در زیر سر ماست
زاری مکن ای دوست اگر بی‌زر و زوریم
با همت والا که برد منت فردوس؟
از حور چه گویی که نه از اهل قصوریم
او پیل دمانی‌ست که پروای کسش نیست
ماییم که در پای وی افتاده چو موریم
آن روشن گویا به دل سوخته‌ی ماست
ای سایه! چرا در طلب آتش طوریم

مرگ دوباره

در هفت آسمان جو نداری ستاره‌ای
ای دل کجا روی که بود راه چاره‌ای
حالی نماند تا بزنی فالی ای رفیق
خمی کجاست تا بکنی استخاره‌ای
هر پاره‌ی دلم لب زخمی‌ست خون فشان
جز خون چه می‌رود ز دل پاره پاره‌ای
از موج خیز حادثه‌ها مأمنی نماند
کشتی کجا برم به امید کناره‌ای
دیدار دلفروز تو عمر دوباره بود
اینک شب جدایی و مرگ دوباره‌ای
از چین ابروی تو دلم شور می‌زند
کاین تیغ کج به خون که دارد اشاره‌ای
گر نیست تاب سوختنت گرد ما مگرد
کآتش زند به خرمن هستی شراره‌ای
در بحر ما هر آینه جز بیم غرق نیست
آن به کزین میانه بگیری کناره‌ای
ای ابر غم بار و دل از گریه باز کن
ماییم و سرگذشت شب بی‌ستاره‌ای

در اوج آرزو

بگذار تا ازین شب دشوار بگذریم
رود رونده سینه و سر می‌زند به سنگ
یعنی بیا که ره بگشاییم و بگذریم
لعلی چکیده از دل ما بود و یاوه گشت
خون می‌خوریم باز که بازش بیرویم
ای روشن از جمال تو آینه‌ی خیال
بنمای رخ که در نظرت نیز بنگریم
دریاب بال خسته‌ی جویندگان که ما
در اوج آرزو به هوای تو می‌پریم
پیمان شکن به راه ضلالت سپرده به
ما جز طریق عهد و وفای تو نسپریم
آن روز خوش کجاست که از طالع بلند
بر هر کرانه پرتو مهرش بگستریم
بی روشنی پدید نیاید بهای در
در ظلمت زمانه که داند چه گوهریم
آن لعل را که خاتم خورشید نقش اوست
دستی به خون دل ببریم و برآوریم
ماییم سایه کز تک این دره‌ی کبود
خورشید را به قله‌ی زرفام می‌بریم

مهرگیا

ای ماه شبی مونس خلوتگه ما باش
در آینه‌ی اهل نظر چهره نما باش
کار دل ما بین که گره در گره افتاد
گیسو بگشا و بنشین، کارگشا باش
جامی ز لب خویش به مستان غمت بخش
گو کام دل سوخته‌ای چند روا باش
ای روح مسیحا نفسی در نی ما دم
در سینه‌ی این خالی خاموش نوا باش
چشمم چو قده بر لب نوشت نگران است
ای ساقی سرمست شبی نیز مرا باش
مستیم و ندانیم شب از چند گذشته‌ست
پرکن قدحی دیگر و بی چون و چرا باش
ای دل ز سر زلف بتان کار بیاموز
با این همه زنجیر به رقص آی و رها باش
چون خال که بر کنج لب یار خوش افتاد
ای نکته تو هم در دهن دوست بجا باش
آینه‌ی ما زنگ کدورت نپذیرد
ای غم به رخ سایه سرشکی ز صفا باش

تا زنده دلان داروی دل از تو بجویند
ای شعر دل انگیز همان مهرگیا باش

راه‌پیش

خورشید پرستان

خورشید پرستان رخ آه ماه ندیدند
دل یاوه نهادند که دلخواه ندیدند
هر کس دم ازو می‌زند و این همه دستان
زان روست که در پرده‌ی او راه ندیدند
شرح غم دل سوختگان کار سخن نیست
زین سوز نهران خلق به جز آه ندیدند
امروز عزیز همه عالم شدی اما
ای یوسف من حال تو در چاه ندیدند
از خون شفق خنده گشاید گل خورشید
آن شب شدگان بین که سحرگاه ندیدند
رندان نبریدند دل از دست درازی
تا زلف تو را این همه کوتاه ندیدند
آزادگی آموز که مردان شرف مرد
در جلوه‌ی حسن و هنر و جاده ندیدند
هر گوشه ز گنج ازلی یافت نصیبی
جای غم او جز دل آگاه ندیدند
چون سایه ببوشان دل خود کابینه داران
جز گرد در این کهنه گذرگاه ندیدند

غریبانه

بگردید، بگردید، درین خانه بگردید
درین خانه غریبند، غریبانه بگردید
یکی مرغ چمن بود که جفت دل من بود
جهان لانه‌ی او نیست پی لانه بگردید
یکی ساقی مست است پس پرده نشسته‌ست
قدح پیش فرستاد که مستانه بگردید
یکی لذت مستی‌ست، نهان زیر لب کیست؟
ازین دست بدان دست چو پیمانہ بگردید
یکی مرغ غریب است که باغ دل من خورد
به دامش نتوان یافت، پی دانه بگردید
نسیم نفس دوست به من خورد و چه خوشبوست
همین جاست، همین جاس، همه خانه بگردید
نوابی نشنیده‌ست که از خویش رمیده‌ست
به غوغاش مخوانید، خموشانه بگردید
سرشکی که بر آن خاک فشانندیم بن تاک
در این جوش شراب است، به خمخانه بگردید
چه شیرین و چه خوشبوست، کجا خوابگه اوست؟
پی آن گل پر نوش چو پروانه بگردید

بر آن عق بخندید که عشقش نپسندید
در این حلقه‌ی زنجیر چو دیوانه بگردید
درین کنج غم‌آباد نشانش نتوان دید
اگر طالب گنجید به ویرانه بگردید
کلید در امید اگر هست شما یید
درین قفل کهن سنگ چو دندان بگردید
رخ از سایه نهفته‌ست، به افسون که خفته‌ست؟
به خوابش نتوان دید، به افسانه بگردید
تن او به تنم خورد، مرا برد، مرا برد
گرم باز نیاورد، به شکرانه بگردید

غم پرست

تو می‌روی و دل ز دست می‌رود
مرو که با تو هر چه هست می‌رود
دلی شکستی و به هفت آسمان
هنوز بانگ این شکست می‌رود
کجا توان گریخت زین بلای عشق
که بر سر من از الست می‌رود
نمی‌خورد غم خمار عاشقان
که جام ما شکست و مست می‌رود
از آن فراز و این فرود غم مخور
زمانه بر بلند و پست می‌رود
بیا که جان سایه بی‌غمت مباد
و گرنه جان غم پرست می‌رود
شب غم تو نیز بگذرد ولی
درین میان دلی ز دست می‌رود

درست شکسته

شکسته وارم و دارم دلی درست هنوز
وفا نگر که دلم پای بست توست هنوز
به هیچ جام دگر نیست حاجت ای ساقی
که مست مستم از آن جرعه‌ی نخست هنوز
چنین نشسته به خاکم مبین که در طلبت
سمند همت ما چابک است و چست هنوز
به آب عشق توان نشست پاک دست از جان
چه عاشق است که دست از جهان نشست هنوز
ز کار دیده و دل سایه بر مدار امید
گلی اگر چه ازین اشک و خون نرست هنوز

سماع سرد

درین سرای بی کسی اگر سری درآمدی
هزار کاروان دل ز هر دری درآمدی
ز بس که بال زد دلم به سینه در هوای تو
اگر دهان گشودمی کبوتری درآمدی
سماع سرد بی غمان خمار ما نمی برد
به سان شعله کاشکی قلندری درآمدی
خوشا هوای آن حریف و آه آتشین او
که هر نفس ز سینه اش سمندری درآمدی
یکی نبود ازین میان که تیر بر هدف زند
دریغ اگر کمان کشی دلآوری درآمدی
اگر به قصد خون من نبود دست غم چرا
از آستین عشق او چون خنجری درآمدی
فرو خلیل در دلم غمی که نیست مرهمش
اگر نه خار او بدی به نشتری درآمدی
شب سیاه آینه ز عکس آرزو تهیست
چه بودی از پری رخی ز چادری درآمدی
سرشک سایه یاوه شد درین کویر سوخته
اگر زمانه خواستی چه گوهری درآمدی

غزل تن

تن تو مطلع تابان روشنایی هاست
اگر روان تو زیباست از تن زیباست
شگفت حادثه‌ای نادرست معجزه طبع
که در سراچه‌ی ترکیب چون تویی آراست
نه تاب تن که برون می‌زند ز پیراهن
که از زلال تنت جان روشنت پیداست
که این چراغ در آینه‌ی تو روشن کرد؟
که آسمان و زمین غرق نور آن سیماست
از باغ روی تو صد سرخ گل چرا ندمد
که آب و رنگ بهارت روانه در رگ‌هاست
مگر ز جان غزل آفریده اند تنت
که طبع تازه پرستم چنین بر او شیداست
نه چشم و دل که فرومانده در گریبان
که روح شیفته‌ی آن دو مصرع شیواست
نگاه من ز میان تو فرو نمی‌آید
هزار نکته‌ی باریک تر ز مو اینجاست
حریف وسعت عشق تو سینه‌ی سایه‌ست
چو آفتاب که آینه دار او دریاست

رنج دیرینه

حاصلی از هنر عشق تو جز حرمان نیست
آه ازین درد که جز مرگ منش درمان نیست
این همه رنج کشیدیم و نمی‌دانستیم
که بلاهای وصال تو کم از هجران نیست
آنچنان سوخته این خاک بلاکش که دگر
انتظار مددی از کرم باران نیست
به وفای تو طمع بستم و عمر از کف رفت
آن خطا را به حقیقت کم ازین تاوان نیست
این چه تیغ است که در هر رگ من زخمی ازوست
گر بگویم که تو در خون منی بهتان نیست
رنج دیرینه‌ی انسان به مداوا نرسید
علت آن است که بیمار و طبیب انسان نیست
صبر بر داغ دل سوخته باید چون شمع
لایق صحبت بزم تو شدن آسان نیست
تب و تاب غم عشقت دل دریا طلبد
هر تنگ حوصله را طاقت این توفان نیست
سایه صد عمر در این قصه به سر رفت و هنوز
ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست

آینه‌ی عیب‌نما

رفتی ای جان و ندانیم که جای تو کجاست
مرغ شبخوان کجایی و نوای تو کجاست
آن چه بیگانگی و این چه غریبی‌ست که نیست
آشنایی که پیرسیم سرای تو کجاست
چه شد آن مهر و وفایی که من آموختم
عهد ما با تو نه این بود، وفای تو کجاست
مردم دیده‌ی صاحب نظران جای تو بود
اینک ای جان نگران باش که جای تو کجاست
چه پریشانم ازین فکر پریشان شب و روز
که شب و روز کجایی و کجای تو کجاست
هنر خویش به دنیا نفروشی زنهار
گوهری در همه عالم به بهای تو کجاست
چه کنی بندگی دولت دنیا؟ ای کاش
به خود آبی و ببینی که خدای تو کجاست
گرچه مشاطه‌ی حسنت به صد آیین آراست
صنما آینه‌ی عیب‌نمای تو کجاست
زیر سر پنجه‌ی گرگیم و جگرها خون است
ای شبان دل ما ناله‌ی نای تو کجاست

کوه ازین قصه‌ی پر غصه به فریاد آمد
آه و آه از دل سنگ تو، صدای تو کجاست
دل ز غم‌های گلوگیر گره در گره است
سایه آن زمزمه‌ی گریه گشای تو کجاست

ازین شب‌های ناباور

من آن صبحم که ناگهان چو آتش در شب افتادم
بیا ای چشم روشن بین که خورشیدی عجب زادم
ز هر چاک گریبانم چراغی تازه می‌تابد
که در پیراهن خود آذرخش آسا درافتادم
چو از هر ذره‌ی من آفتابی نو به چرخ آمد
چه باک از آتش دوران که خواهد داد بریادم
تنم افتاده خونین زیر این آوار شب، اما
دری زین دخمه سوی خانه‌ی خورشید بگشادم
الا ای صبح آزادی به یاد آور در آن شادی
کزین شب‌های ناباور منت آواز می‌دادم
در آن روی و بدحالی نبودم از رخت خالی
به دل می‌دیدمت و زجان سلامت می‌فرستادم
سزد کز خون من نقشی بر آرد لعل پیروزت
که من بر درج دل مهری به جز مهر تو ننهادم
به جز دام سر زلفت که آرام دل سایه‌ست
به بندی تن نخواهد داد هرگز جان آزادم

شبگرد

بر آستان تو دل پایمال صد دردست
ببین که دست غمت بر سرم چه آوردست
هوای باغ گل سرخ داشتیم و دریغ
که بلبلان همه زارند و برگ‌ها زردست
شب است و آینه خواب سپیده می‌بیند
بیا که روز خوش ما خیال پروردست
دهان غنچه فروبسته ماند در شب باغ
که صبح خنده گشا روی ازو نمان کردست
چه‌ها که بر سر ما رفت و کس نزد آهی
به مردمی که جهان سخت ناجوانمردست
به سوز دل نفسی آتشین بر آرای عشق
که سینه‌ها سیه از روزگار دم سردست
غم تو با دل من پنجه درفکند و رواست
که این دلیر به بازوی آن هم‌اوردست
دلا منال و ببین هستی یگانه‌ی عشق
که آسمان و زمین با من و تو هم‌دردست
از خواب زلف سیاهت چه دم زخم که هنوز
خیال سایه پریشان ز فکر شبگردست

غروب چمن

با این غروب از غم سبز چمن بگو
اندوه سبزه‌های پریشان به من بگو
اندیشه‌های سوخته‌ی ارغوان بین
رمز خیال سوختگان بی‌سخن بگو
آن شد که سر به شانهِ شمشاد می‌گذاشت
آغوش خاک و بی‌کسی نسترن بگو
شوق جوانه رفت ز یاد درخت پیر
ای باد نوبهار ز عهد کهن بگو
آن آب رفته باز نیاید به جوی خشک
با چشم تر ز تشنگی یاسمن بگو
از ساقیان بزم طریخانه‌ی صبح
با خامشان غمزده‌ی انجمن بگو
زان مژده گو که صد گل سوری به سینه داشت
وین موج خون که می‌زندش در دهن بگو
سرو شکسته نقش دل ما بر آب زد
این ماجرا به آینه‌ی دل شکن بگو
آن سرخ و سبز سایه بنفش و کبود شد
سرو سیاه من ز غروب چمن بگو

گوشمال پنجه‌ی عشق

خدای را که چو یاران نیمه راه مرو
تو نور دیده‌ی مایی به هر نگاه مرو
تو را که چون جگر غنچه جان گل رنگ است
به جمع جامه سپیدان دل سیاه مرو
به زیر خرقه‌ی رنگین چه دامها دارند
تو مرغ زیرکی ای جان به خانقاه مرو
مرید پیر دل خویش باش ای درویش
وز او به بندگی هیچ پادشاه مرو
مباد کز در میخانه روی برتابی
تو تاب توبه نداری به اشتباه مرو
چو راست کرد تو را گوشمال پنجه‌ی عشق
به زخمه‌ای که غمت می‌زند ز راه مرو
هنر به دست تو زد بوسه، قدر خود بشناس
به دست بوسی این بندگان جاه مرو
گناه عقده‌ی اشکم به گردن غم توست
به خون گوشه نشینان بی‌گناه مرو
چراغ روشن شب‌های روزگار تویی
مرو ز آینه‌ی چشم سایه، آه مرو

سرای سرود

دگر نگاه مگردان در آسمان کبود
کبوتران تو پرخسته آمدند فرود
به هر چه می‌نگرم با دریغ و بدرود است
شد آن زمان که جهان جمله مژده بود و درود
دریغ عهد شکر خواب و روزگار شباب
چنان گذشت که انگار هر چه بود نبود
چه نقش‌ها که به خون جگر زدیم و دریغ
کز آن پرند نگارین نه تار ماند و نه پود
سخن به سینه‌ی تنگ نمی‌زند چنگی
که گورگریه‌ی خاموش شد سرای سرود
چه رفت بر سر آن شهسوار دشت شفق
که خون همی‌چکد از سم این سمند کبود
بود که خرمن خاکسترش به باد رود
چو تنگ شد نفس آتش از تباهی دود
مباد سایه که جانت بماند از رفتار
که در روندگی دایم هستی رود
تورا که گوش دل است و زبان جان خوش باش
که نازکان جهان راست با تو گفت و شنود

سیاه و سپید

شبی رسید که در آرزوی صبح امید
هزار عمر دگر باید انتظار کشید
در آسمان سحر ایستاده بود گمان
سیاه کرد مرا آسمان بی‌خورشید
هزار سال ز من دور شد ستاره‌ی صبح
بین کزین شب ظلمت جهان چه خواهد دید
دریغ جان فرورفتگان این دریا
که رفت در سر سودای صید مروارید
نبود در صدفی آن گوهر که می‌جستیم
صفای اشک تو باد ای خراب گنج امید
ندانم آن که دل و دین ما به سودا داد
بهای آن چه گرفت و به جای آن چه خرید
سیاه دستی آن ساقی منافق بین
که زهر ریخت به جام کسان به جای نبید
سزاست گر برود رود خون ز سینه‌ی دوست
که برق دشنه‌ی دشمن ندید و دست پلید
چه نقش باختی ای روزگار رنگ آمیز
که این سپید سیه گشت و آن سیاه سپید

کجاست آن که دگر ره صلا‌ی عشق زند
که جان ماست گروگان آن نوا و نوید
بیا که طبع جهان ناگزیر این عشق است
به جادویی نتوان کشت آتش جاوید
روان سیاه که آینه دار خورشید است
ببین که از شب عمرش سپیده‌ای ندمید

چندمین هزار امید بنی آدم

گفتم که مژده بخش دل خرم است این
مست از درم در آمد و دیدم غم است این
گر چشم باغ گریه‌ی تاریک من ندید
ای گل ز بی‌ستارگی شب‌نم است این
پروانه بال و پر زد و در دام خوش خفت
پایان شام پیل‌ی ابریشم است این
باز این چه ابر بود که ما را فرو گرفت
تنها نه من، گرفتگی عالم است این
ای دست برده در دل و دینم چه می‌کنی
جانم بسوختی و هنوزت کم است این
آه از غمت که زخمه‌ی بی‌راه می‌زنی
ای چنگی زمانه چه زیر و بم است این
یک دم نگاه کن که چه بر باد می‌دهی
چندمین هزار امید بنی آدم است این
گفتی که شعر سایه دگر رنگ غم گرفت
آری سیاه جامه‌ی صد ماتم است این

هست ای ساقی

شکوه جام جهان بین شکست ای ساقی
نماند جز من و چشم تو مست ای ساقی
من شکسته سبو چاره از کجا جویم
که سنگ فتنه سر خم شکست ای ساقی
صفای خاطر دردی کشان ببین که هنوز
ز داشت نکشیدند دست ای ساقی
از رنگ خون دل ما که آب روی تو بود
چه نقش‌ها که به دل می‌نشست ای ساقی
درین دو دم مددی کن مگر که بر گذریم
به سر بلندی ازین دیر پست ای ساقی
شبی که ساغرت از می‌پر است و وقت خوش است
بزن به شادی این غم‌پرست ای ساقی
چه خون که می‌رود اینجا ز پای خسته هنوز
مگو که مرد رهی نیست، هست ای ساقی
روا مدار که پیوسته دل شکسته بود
دلی که سایه به زلف تو بست ای ساقی

کمند مهر

چو شبروان سرآسیمه، گرد خانه مگرد
تو خود بهانه‌ی خویشی پی بهانه مگرد
تو نور دیده‌ی مای به جای خویش درآی
چنین چو مردم بیگانه گرد خانه مگرد
تویی که خانه خدایی بیا و خود را باش
برون در منشین و بر آستانه مگرد
زمانه گشت و دگر بر مدار پی مهری ست
تو بر مدار دل از مهر و چون زمانه مگرد
چو تیر گذشتی ز هفت پرده‌ی چشم
کنون که در بن جانی پی نشانه مگرد
بهوش باش که هر نقطه دام دایره‌ای ست
تو در هوای رهایی درین میانه مگرد
کمند مهر نکردی ز گیسوان بلند
دگر به گرد سر من چو تازیانه مگرد
تو شعر گمشده‌ی سایه‌ای، شناختمت
به سایه روشن مهتاب خامشانه مگرد

چشمه‌ی خارا

ای عشق مشو در خط خلق ندانندت
تو حرف معمایی خواندن نتوانندت
بیگانه گرت خواند چون خویشنت داند
خوش باش و کرامت دان کز خویش برانندت
درد تو سرشت توست درمان ز که خواهی جست
تو دام خودی ای دل تا چون برهانندت
از بزم سیه دستان هرگز قدحی مستان
زهر است اگر آبی در کام چکانندت
در گردنت از هر سو پیچیده غمی گیسو
تا در شب سرگردان هر سو بکشانندت
تو آب گوارایی جوشیده ز خارایی
ای چشمه مکن تلخی ور زهر چشانندت
یک عمر غمت خوردم تا در برت آوردم
گر جان بدهند ای غم از من نستانندت
گر دست بیفشانند بر سایه، نمی‌دانند
جان تو که ارزانی گر جان بفشانندت
چون مشک پراکنده عالم ز تو آکنده
گر نافه نهان داری از بوی بدانندت

هم آشیان

هنوز عشق تو امیدبخش جان من است
خوشا غمی که ازو شادی جهان من است
چه شکر گویمت ای هستی یگانه‌ی عشق
که سوز سینه‌ی خورشید در زبان من است
اگر چه فرصت عمرم ز دست رفت بیا
که همچنان به رهت چشم خون فشان من است
نمی‌رود ز سرم این خیال خون آلود
که داس حادثه در قصد ارغوان من است
بیا بیا که درین ظلمت دروغ و ریا
فروغ روی تو آرایش روان من است
حکایت غم دیرین به عشق گفتم، گفت
هنوز این همه آغاز داستان من است
بدین نشان که تویی ای دل نشسته به خون
بمان که تیر امان تو در کمان من است
اگر ز ورطه بترسی چه طرف خواهی بست
از طرفه‌ها که درین بحر بی‌کران من است
زمان به دست پریشانی اش نخواهد داد
دلی که در گرو حسن جاودان من است

به شادی غزل سایه نوش و بخشش عشق
که مرغ خوش سخن غم هم آشیان من است

سایه
چکامه‌ها

با سینه سردان

منشین چنین زار و حزین چون روی زردان
شعری بخوان، سازی بزن، جامی بگردان
ره دور و فرصت دیر، اما شوق دیدار
منزل به منزل می‌رود با رهنوردان
من بر همان عهدم که با زلف تو بستم
پیمان شکستن نیست در آیین مردان
گر رهرو عشقی تو پاس ره نگه دار
بالله که بیزارست ره زین هرزه گردان
صد دوزخ اینجا بفشرد آری عجب نیست
اگر در نگیرد آتشت با سینه سردان
آن کو به دل دردی ندارد آدمی نیست
بیزارم از بازار این بی‌هیچ دردان
آری هنر بی‌عیب حرمان نیست لیکن
محروم‌تر برگشتم از پیش هنردان
با تلخکامی صبر کن ای جان شیرین
دانی که دنیا زهر دارد در شکردان
گردن رها کن سایه از بند تعلق
تا وارهی از چنبر این چرخ گردان

خواب

بخت اگر بیدار باشد خواب بردارد مرا
یکسر از بستر در آغوش تو بگذارد مرا
از چه دریا آمدم با ابر پی‌پایان غم
کاسمان عمری‌ست تا یکریز می‌بارد مرا
آخرین پیمانه‌ی شبگیر این خمخانه ام
تا کدامین مست درد آشام بگسارد مرا
گنج پی‌قدم به دست روزگار مرده دوست
آنگهم داند که خود در خاک بسپارد مرا
گرچه مرگم پیش‌تر از فرصت دیدار توست
همچنان شوق وصال زنده می‌دارد مرا
سینه‌ی صافی گفتم پیش چشم روزگار
تا درین آینه هر کسی خود چه انگارد مرا
سایه گر خود در هوایت خاک گردد باک نیست
عاقبت روزی به کویت باد می‌آرد کرا
یاد آن فرزانه‌ی آزرده خاطر خوش که گفت
خامشی جستم که حاسد مرده پندارد مرا

سرگذشت چمن

از سرگذشت چمن دل به درد می‌آید
ببند پنجره را باد سرد می‌آید
دریغ باغ گل سرخ من که در غم او
همه زمین و زمان زار و زرد می‌آید
نمی‌رود ز دل من صفای صورت عشق
و گر بر آینه باران گرد می‌آید
به شاهراه طلب نیست بیم گمراهی
که راه با قدم رهنورد می‌آید
تو مرد باش و میندیش از گرانی درد
همیشه درد به سر وقت مرد می‌آید
دگر به سوز دل عاشقان که خواهد خواند
دل ز ناله‌ی بلبل به درد می‌آید

درد

حکایت از چه کنم سینه سینه درد اینجاست
هزار شعله‌ی سوزان و آه سرد اینجاست
نگاه کن که ز هر بیشه در قفس شیریست
بلوچ و کرد و لر و ترک و گیله مرد اینجاست
بیا که مسئله بودن و نبودن نیست
حدیث عهد و وفا می‌رود نبرد اینجاست
بهار آن سوی دیوار ماند و یاد خوشش
هنوز با غم این برگ‌های زرد اینجاست
به روزگار شبی بی‌سحر نخواهد ماند
چو چشم باز کنی صبح شب‌نورد اینجاست
جدایی از زن و فرزند سایه جان! سهل است
تو را ز خویش جدا می‌کنند، درد اینجاست

یگانه

همان یگانه‌ی حسنی اگر چه پنهانی
و گر دوباره برای هزار چندان
چه مایه جان و جوانی که رفت در طلبت
بیا که هر چه بخواهی هنوز ارزانی
زدل نمی‌روی ای آرزوی روز بهی
که چون ودیعه‌ی غم در نهاد انسانی
خراب خفت تلبیس دیو نتوان بود
بیا بیا که همان خاتم سلیمانی
روندگان طریق تو راه گم نکنند
که نور چشم امید و چراغ ایمانی
هزار فکر حکیمانه چاره جست و نشد
تویی که درد جهان را یگانه درمانی
چه پرده‌ها که گشودیم و آنچنان که تویی
هنوز در پس پندار سایه پنهانی

مرغ دریا

آن که مست آمد و دستی به دل ما زد و رفت
در این خانه ندانم به چه سودا زد و رفت
خواست تنهایی ما را به رخ ما بکشد
تنه‌ای بر در این خانه‌ی تنها زد و رفت
دل تنگش سرگل چیدن ازین باغ نداشت
قدمی چند به آهنگ تماشا زد و رفت
مرغ دریا خبر از یک شب توفانی داشت
گشت و فریاد کشان بال به دریا زد و رفت
چه هوایی به سرش بود که با دست تھی
پشت پا بر هوس دولت دنیا زد و رفت
بس که اوضاع جهان درهم و ناموزون دید
قلم نسخ برین خط چلیپا زد و رفت
دل خورشیدی اش از ظلمت ما گشت ملول
چون شفق بال به بام شب یلدا زد و رفت
همنوی دل من بود به تنگام قفس
نالهای در غم مرغان هم آوا زد و رفت

خواب و خیال

نازنین آمد و دستی به دل ما زد و رفت
پرده‌ی خلوت این غمکده بالا زد و رفت
کنج تنهایی ما را به خیالی خوش کرد
خواب خورشید به چشم شب یلدا زد و رفت
درد بی‌عشقی ما دید و دریغش آمد
آتش شوق درین جان شکیباز زد و رفت
خرمن سوخته‌ی ما به چه کارش می‌خورد
که چو برق آمد و در خشک و تر ما زد و رفت
رفت و از گریه‌ی توفانی ام اندیشه نکرد
چه دلی داشت خدایا که به دریا زد و رفت
بود آیا که ز دیوانه‌ی خود یاد کند
آن که زنجیر به پای دل شیدا زد و رفت
سایه آن چشم سیه با تو چه می‌گفت که دوش
عقل فریاد برآورد و به صحرا زد و رفت

گهواره‌ی خالی

عمری‌ست تا از جان و دل، ای جان و دل می‌خوانمت

تو نیز خواهان منی، می‌دانمت، می‌دانمت

گفتی اگر دانی مرا آبی و بستانی مرا

ای هیچگاه ناکجا! گو کی، کجا بستانمت

آواز خاموشی، از آن در پرده‌ی گوشی نهان

بی‌منت گوش و دهان در جان جان می‌خوانمت

منشین خمش ای جانخوش این ساکنی‌ها را بکش

گر تن به آتش می‌دهی چون شعله می‌رقصانمت

ای خنده‌ی نیلوفری در گریه ام می‌آوری

بر گریه می‌خندی و من در گریه می‌خندانمت

ای زاده‌ی پندار من پوشیده از دیدار من

چو کودک نداشته گهواره می‌جنبانمت

ای من تو بی من کیستی چون سایه بی من نیستی

همراه من می‌ایستی همپای خود می‌رانمت

مثنوی‌ها

شمع و سایه

دوش در عزلت جان فرسای
داشتم همدم روشن زایی
شمع آن همدم دیرینه‌ی من
سوختن‌ها را آینه‌ی من
همه شب مونس و دمسازم بود
همدم و همدل و همرازم بود
گرم می‌سوخت و می‌ساخت چو من
مستی خویش همی‌باخت چو من
گرچه آتش همه شب در تن داشت
نه فغان داشت و نه شیون داشت
گرچه می‌داد سر خویش به باد
خنده می‌کرد و به پا می‌استاد
تا سحر سوختنی چون من داشت
شب تاریک مرا روشن داشت
همه شب سوخت و آواز نکرد
به شکایت دهنی باز نکرد
شمع از سوختنش پروا نیست
که درین سوختن او تنها نیست
مرگ اگر آخر این ره چه اوست

نیز پروانه‌ی او هم‌ره اوست
به ازین چيست که دو یار به هم
ره سپارند سوی ملک عدم
نه یکی مانده گرفتار و نژند
و آن دگر رفته، رها گشته ز بند
من به عشق که بسوزم شب و روز
به امید که بسازم در سوز
که خورد غم چو درایم از پای
خود که گرید چو تهی سازم جای
گر بسوزند پر و بال مرا
که خورد هیچ غم حال مرا
شب تنهایی و روز غم من
کیست جز سایه من همدم من
قصه می‌گفت و پریشان می‌گفت
تب مگر داشت که هذیان می‌گفت
کس شنیدی سخن سایه شنفت؟
من شب دوش شنیدم، می‌گفت
ای تن خسته‌ی رنجور نزار
ای به جان آمده از یار و دیار
چند کاهد ز غم و رنج تنت

که تنم کاست ازین کاستنت
شاعر سوخته دل درد تو چیست
ای گل تازه رخ زرد تو چیست
نوز نشکفته چرا پژمردی
نوز نشکفته چرا پژمردی
شاد ناگشته ز غم افسردی
شد خزان تازه بهار تو چرا
زود آمد شب تار تو چرا
عشق ناباخته بدنام شدی
دل نپرداخته نکام شدی
کس ندیدیم به نکامی تو
عاشقی نیست به بدنامی تو
دگران از می غفلت مست اند
فارغ از هر چه بلند و پست اند
می ز هر جام که شد می نوشند
با بد و نیک جهان می جوشند
نه به مانند تو نازک بین اند
هر کجا هست گلی می چینند
هر شبی با صنمی دمسازند
هر دمی دل به کسی می بازند

کام خود از گل و می می گیرند
نه به ناکامی تو می میرند
گردش چرخ کسی راست به کام
که ندانست حلالی ز حرام
تو همه عمر غم دل خورده
خسته و سوخته و افسرده
نوز ناگشته جوان پیر شده
اول عمر و ز جان سیر شده
مردمی کرده به نامردم‌ها
نیش‌ها خورده ازین کژدم‌ها
دوستی کردی و دشمن گشتند
همه بر چشم تو سوزن گشتند
با همه خلق جهان یار شدند
چون رسیدند به تو مار شدند
آشنای همه و تنهایی
راستی را تو مگر عنقایی
شمع اشکی دو بیفشاند و بمرد
روشنایی بشد و سایه ببرد
باز من ماندم و این شام سیاه
آه از بخت سیه کار من، آه

آواز ماه

می‌گذرد آن بت ناز آفرین
در دل عشاق نیاز آفرین
زیر بغل تنگ فشرده کتاب
عمر مرا جلوه دهد در شتاب
زلف رها کرده به رخ ناز را
سایه زده نرگس غماز را
خرمن مو ریخته بر شانه‌ها
کرده پریشان دل دیوانه‌ها
فربه و پرورده تن، اما چنان
که ش به تناسب نرسیده زیان
بر تنش آن نرم کتان سفید
جامه‌ی مهتاب بر اندام بید
پیرهنش تنگ فشرده به تن
لطف تنش برده دل از پیرهن
تافتگی بر چهره‌ی وی آفتاب
گونه‌ی مس یافته آن سیم ناب
سینه‌ی چون آینه تابان او
تافتگی از چاک گریبان او

نرم برون آمده از آستین
بازو یا مرمر و عاج است این
گردن سیمینش چون شیر پاک
زیر گلو آینه‌ی تابناک
لعلش چون شهد و شکر دلپذیر
چشمش آهوروش و شیرگیر
ساقش افسون‌گر و آشوب ساز
بر سر آن دامان در رقص و ناز
گونه اش از تاب گل انداخته
رخ چو دل سوختگان ساخته
طرفه غزالی ست همه لطف و ناز
از غزل سایه بود بی‌نیاز
شعر مرا از رخ او آبروست
شعر مجسم قد و بالای اوست
دختر دانش طلب مکتبی
وین همه رعنائی و شیرین لبی
شب شده و شیفته‌ای بی‌قرار
رفته بی دل به سر کوی یار
سایه صفت در بن دیوار او
مانده در اندیشه‌ی دیدار او

و آن با عاشق کش عابد فریب
فارغ ازین منتظر ناشکیب
آمده بنشسته لب پنجره
فتنه به پا کرده ازین منظره
در رخ مه یافته دل خواه را
سر داده نغمه‌ی ای ماه را
زهره بدان نغمه شده پای کوب
آمده در رقص دل سنگ و چوب
باد پریشان دل و سودا زده
چنگ در آن زلف دل آرا زده
بویی دزدیده از آن گیسوان
تا برگل‌ها ببرد ارمغان
ماه بر او خیره و دلباخته
بیش جمالش سپر انداخته
واله‌ی آن دلبر ترسا شده
عشق در او طاق‌ت فرسا شده
طرفه پلی ساخته از خشت سیم
تا برد این نغمه به گوشش نسیم
ماه بر او خیره شد او به ماه
آه چه غوغاست درین دو نگاه

چشمش بیماروش و نیم خواب
سایه‌ی مزگان زده بر آفتاب
لب به هم آورده و خامش شده
نغمه و آواز فراموش شده
خوش به هم آمیخته ناز و نیاز
رفته در اندیشه‌ی دور و دراز
رنگ ز روی مه گردون پرید
گشت پریشان و هراسان دوید
دید که از اشک رخس تر شده
لاله‌ی رویش ورق زرد شده
حوله فرستاده به دست صبا
گفت رخس پاک کن ای مرحبا
یار من و جان جهان است این
چشم و چراغ و دل جان است این
خیز و ز نازک بدنش نازکش
تا نخورد غصه دل نازکش
آه ازین ماه بدارید دست
دختر عاشق کش عاشق شده‌ست

بهار غم‌انگیز

بهار آمد، گل و نسرين نياورد
نسيمي بوي فروردين نياورد
پرستو آمد و از گل خبر نيست
چرا گل با پرستو همسفر نيست؟
چه افتاد اين گلستان را، چه افتاد؟
که آيين بهاران رفتش از ياد
چرا مي‌نالند ابر برق در چشم
چه مي‌گرديد چنين زار از سر خشم؟
چرا خون مي‌چکد از شاخه‌ي گل
چه پيش آمد؟ کجا شد بانگ بلبل؟
چه درد است اين؟ چه درد است اين؟ چه درد است؟
که در گلزار ما اين فتنه کردست؟
چرا در هر نسيمي بوي خون است؟
چرا زلف بنفشه سرنگون است؟
چرا سر برده نرگس در گريبان؟
چرا بنشسته قمری چون غريبان؟
چرا پروانگان را پر شکسته‌ست؟
چرا هر گوشه گرد غم نشسته‌ست؟

چرا مطرب نمی‌خواند سرودی؟
چرا ساقی نمی‌گوید درودی؟
چه آفت راه این هامون گرفته‌ست؟
چه دشت است این که خاکش خون گرفته‌ست؟
چرا خورشید فروردین فروخفت؟
بهار آمد گل نوروز نشکفت
مگر خورشید و گل را کس چه گفته‌ست؟
که این لب بسته و آن رخ نهفته‌ست؟
مگر دارد بهار نو رسیده
دل و جانی چو ما در خون کشیده؟
مگر گل نو عروس شوی مرده‌ست
که روی از سوگ و غم در پرده برده‌ست؟
مگر خورشید را پاس زمین است؟
که از خون شهیدان شرمگین است
بهارا، تلخ منشین، خیز و پیش آی
گره واکن ز ابرو، چهره بگشای
بهارا خیز و زان ابر سبک رو
بزن آبی به روی سبزه‌ی نو
سر و رویی به سرو و یاسمن بخش
نوایی نو به مرغان چمن بخش

برآر از آستین دست گل افشان
گلی بر دامن این سبزه بنشان
گریبان چاک شد از ناشکیبان
برون آور گل از چاک گریبان
نسیم صبحدم گو نرم برخیز
گل از خواب زمستانی برانگیز
بهارا بنگر این دشت مشوش
که می‌بارد بر آن باران آتش
بهارا بنگر این خاک بلاخیز
که شد هر خارین چون دشنه خون ریز
بهارا بنگر این صحرای غمناک
که هر سو کشته‌ای افتاده بر خاک
بهارا بنگر این کوه و در و دشت
که از خون جوانان لاله گون گشت
بهارا دامن افشان کن ز گلبن
مزار کشتگان را غرق گل کن
بهارا از گل و می آتشی ساز
پلاس درد و غم در آتش انداز
بهارا شور شیرینم برانگیز
شرار عشق دیرینم برانگیز

بهارا شور عشقم بیشتر کن
مرا با عشق او شیر و شکر کن
گهی چون جویبارم نغمه آموز
گهی چون آذرخشم رخ برافروز
مرا چون رعد و توفان خشمگین کن
جهان از بانگ خشمم پر طنین کن
بهارا زنده مانی، زندگی بخش
به فروردین ما فرخندگی بخش
هنوز اینجا جوانی دلنشین است
هنوز اینجا نفس‌ها آتشین است
مبین کاین شاخه‌ی بشکسته خشک است
چو فردا بنگری، پر بید مشک است
مگو کاین سرزمینی شوره زار است
چو فردا در رسد، رشک بهار است
بهارا باش کاین خون گل آلود
بر آرد سرخ گل چون آتش از دود
بر آید سرخ گل، خواهی نخواهی
و گر خود صد خزان آرد تباهی
بهارا، شاد بنشین، شاد بخرام
بده کام گل و بوستان ز گل کام

اگر خود عمر باشد، سر برآریم
دل و جان در هوای هم گماریم
میان خون و آتش ره گشاییم
ازین موج و ازین توفان برآییم
دگر بارت چو بینم، شاد بینم
سرت سبز و دل آباد بینم
به نوروز دگر، هنگام دیدار
به ایین دگر آبی پدیدار

ساقی نامه

بیا ساقی آن می که جام آفرید
به من ده که جان جامه بر تن درید
کجا تن کشد بار هنگامه اش
که او جان جان است و جان جامه اش
بیا ساقی آن می که خون حیات
ازو شد روان در رگ کاینات
به من ده که خورشید رخشان شوم
ز گنج نهران گوهر افشان شوم
بده ساقی آن می که جان بهار
ازو جرعه‌ای خورد و شد پرنگار
به مستی شب در گلستان بخفت
سحر رنگ و بوگشت و در گل شکفت
بده ساقی آن می که هستم هنوز
همان عاشق می پرستم هنوز
به مستی که جان در سر می کنم
همه عمر در پای خم طی کنم
بیا ساقی آن می که چون گل کند
همه باغ پر بانگ بلبل کند

به من ده که چون گل بخواهم شکفت
که راز شکفتن نشاید نهفت
بیا ساقی آن می که چنگ صبح
بدین مایه سر کرد آواز روح
به من ده که اسب سخن زین کنم
سرود کهن را نو آیین کنم
نواسنج خوش خوان من یاد باد
که چندین نوای خوشم یاد داد
برفت و برفتند از خود برون
سرپرده بردند در دشت خون
نگه کن که راه دلم چون زدند
که این زخمه در پرده‌ی خون زدند
بیا ساقی آن می که چون بنگریم
ز خون سیاوش یاد آوریم
به من ده که داغ دلم تازه شد
سر دردمندم پر آوازه شد
از آتش گذشتند با جان پاک
که پاکان از آتش ندارند پاک
و لیکن بدی چون کند داوری
ز نیکان همان طشت خون آوری

ستم بود آن خون فرو ریختن
سزای ستمکاره آویختن
بیا ساقی آن می که دفع گزند
ازو جست فرزانه ی دردمند
به من ده که با داغ و دردم هنوز
سر از جیب غم بر نکردم هنوز
دریغ آن گرانمایه سرو جان
که ناگه فرو ریخت چون ارغوان
چه پر خون نوشتند این سرگذشت
دلی کو کزین غصه پر خون نگشت؟
خردمند دیرینه خوش می گریست
اگر مرگ داد است بیداد چیست؟
بیا ساقی آن می که چون روشنی
به روز آرد این شام اهریمنی
به من ده کزین دامگاه هلاک
برآیم به تدبیر آن تابناک
جهان در ره سیل و ما در نشیب
بر آمد ز آب خروشان نهیب
که خواهد رسید، ای شب آشفته‌گان
به فریاد این بی‌خبر خفته‌گان؟

مگر نوح کشتی بر آب افکند
کمندی به غرقاب خواب افکند

راه‌پیش

یادگار خون سرو

دلا دیدی که خورشید از شب سرد
چو آتش سر ز خاکستر برآورد
زمین و آسمان گلرنگ و گلگون
جهان دشت شقایق گشت ازین خون
نگر تا این شب خونین سحر کرد
چه خنجرها که از دل‌ها گذر کرد
ز هر خون دلی سروی قد افراشت
ز هر سروی تذروی نغمه برداشت
صدای خون در آواز تذرو است
دلا این یادگار خون سرو است

سماع سوختن

عشق شادی‌ست، عشق آزادی‌ست
عشق آغاز آدمی زادی‌ست
عشق آتش به سینه داشتن است
دم همت بر او گماشتن است
عشق شوری ز خود فزاینده‌ست
زایش کهکشان زاینده‌ست
تپش نبض باغ در دانه‌ست
در شب پيله رقص پروانه‌ست
جنبشی در نهفت پرده‌ی جان
در بن جان زندگی پنهان
زندگی چیست؟ عشق ورزیدن
زندگی را به عشق بخشیدن
زنده است آن که عشق می‌ورزد
دل و جانش به عشق می‌ارزد
آدمی زاده را چراغی گیر
روشنایی پرست شعله پذیر
خویشتن سوزی انجمن فروز
شب نشینی هم آشیانه‌ی روز

آتش این چراغ سحرآمیز
عشق آتش نشین آتش خیز
آدمی بی‌زلال این آتش
مشت خاکی ست پر کدورت و غش
تنگ و تاری اسیر آب و گل است
صنمی سنگ چشم و سنگ دل است
صنما گر بدی و گر نیکی
تو شبی، بی‌چراغ تاریکی
آتشی در تو می‌زند خورشید
کندهات باز شعله‌ای نکشید؟
چون درخت آمدی، زغال مرو
میوه‌ای، پخته باش، کال مرو
میوه چون پخته گشت و آتش گون
می‌زند شاهد پختگی بیرون
سیب و به نیست میوه‌ی این دار
میوه‌اش آتش است آخر کار
خشک و تر هر چه در جهان باشد
مایه‌ی سوختن در آن باشد
سوختن در هوای نور شدن
سبک از حبس خویش دور شدن

کوه هم آتش گداخته بود
بر فراز و فرود تاخته بود
آتشی بود آسمان آهنگ
دم سرد که کرد او را سنگ؟
ثقل و سردی سرشت خارا نیست
نور در جسم خویش زندانیست
سنگ ازین سرگذشت دل تنگ است
فکر پرواز در دل سنگ است
مگرش کوره در گذار آرد
آن روان روانه باز آرد
سنگ بر سنگ چون بسای تنگ
بر جهد آتش از میان دو سنگ
برق چشمی است در شب دیدار
خنده‌ای جسته از لبان دو یار
خنده نور است کز رخ شاداب
می تراود چو ماهتاب از آب
نور خود چیست؟ خنده‌ی هستی
خنده‌ای از نشاط سرمستی
هستی از ذوق خویش سرمست است
رقص مستانه‌اش ازین دست است

نور در هفت پرده پیچیده‌ست
تا درین آبگینه گردیده‌ست
رنگ پیراهن است سرخ و سپید
جان نور برهنه نتوان دید
بر درختی نشسته ساری چند
چند سار است بر درخت بلند؟
زان سیاهی که مختصر گیرند
آسمان پر شود چو پر گیرند
ذره انباشتی و تن کردی
خویشتن را جدا ز من کردی
تن که بر تن همیشه مشتاق است
جفت جوپی ز جفت خود طاق است
رود بودی روان به سیر و سفر
از چه دریا شدی درنگ آور؟
ذره انباشی چو توده‌ی دود
ورنه هر ذره آفتابی بود
تخته بند تنی، چه جای شکیب؟
بدرآی از سراچه‌ی ترکیب
مشرق و مغرب است هر گوشه
آسمان و زمین در آغوش

گل سوری که خون جوشیده‌ست
شیره‌ی آفتاب نوشیده‌ست
آن که از گل و گلاب می‌گیرد
شیره‌ی آفتاب می‌گیرد
جان خورشید بسته در شیشه‌ست
شیشه از نازکی در اندیشه‌ست
پری جان اوست بوی گلاب
می‌پرد از گلابدان به شتاب
لاله‌ها پیک باغ خورشیدند
که نصیبی به خاک بخشیدند
چون پیامی که بود، آوردند
هم به خورشید باز می‌گردند
برگ، چندان که نور می‌گیرد
باز پس می‌دهد چو می‌میرد
وامدار است شاخ آتش جو
وام خورشید می‌گزارد او
شاخه در کار خرقة دوختن است
در خیالش سماع سوختن است
در دل دانه بزم یاران است
چون شب قدر نور باران است

عطر و رنگ و نگار گردهمند
تا سپیده دمان ز گل بدمند
چهره پرداز گل ز رنگ و نگار
نقش خورشید می برد در کار
گل جواب سلام خورشیدست
دوست در روی دست خندیدست
نرم و نازک از آن نفس که گیاه
سر بر آرد ز خاک سرد و سیاه
چشم سبزش به سوی خورشیدست
پیش از آتش به خواب می دیدست
دم آهی که در دلش خفته‌ست
یال خورشید را بر آشفته‌ست
دل خورشید نیز مایل اوست
زان که این دانه پاره‌ی دل اوست
دانه از آن زمان که در خاک است
با دلش آفتاب ادراک است
سرگذشت درخت می‌داند
رقم سرنوشته می‌خواند
گرچه با رقص و ناز در چمن است
سرنوشت درخت سوختن است

آن درخت کهن منم که زمان
بر سرم راند بس بهار و خزان
دست و دامن تھی و پا در بند
سر کشیدم به آسمان بلند
شبم از بی‌ستارگی، شب گور
در دلم گرمی ستاره‌ی دور
آذرخشم گهی نشانه گرفت
که تگرگم به تازیانه گرفت
بر سرم آشیانه بست کلاغ
آسمان تیره گشت چون پر زاغ
مرغ شب خوان که با دلم می‌خواند
رفت و این آشیانه خالی ماند
آهوان گم شدند در شب دشت
آه از آن رفتگان بی‌برگشت
گر نه گل دادم و برآوردم
بر سری چند سایه گستردم
دست هیزم شکن فرود آمد
در دل هیمه بوی دود آمد
کنده‌ی پر آتش اندیشم
آرزومند آتش خویشم!

خون بلبل

بهارا چه شیرین و شاد آمدی
که با مژده داران داد آمدی
بده داد ما را که خون خورده ایم
ستم‌های آن سرنگون برده ایم
بدر برده از دست بیدادگر
دلی در بدر، غرق خون جگر
دلی، مانده صد زخم خنجر در او
دلی، کین خون برادر در او
دلی، در عزای عزیزان به درد
ندانی که نامرد با ما چه کرد
گرفتند و بردند و آویختند
چه خون‌ها که هر صبحدم ریختند
ندادند رخصت که بیوه زنی
بر آرد ز سوز جگر شیونی
نه آن سوگواری که نگذاشتند
که از گریه هم باز می‌داشتند
بهارا ببین این دل ریش ریش
بلا برده از طاقت خویش بیش

دلی کش به صد درد آغشته اند
دلی کش به هر صبحدم کشته اند
بهارا من از اشک پنهان برم
که این گریه‌ها را فرو می‌خورم
کجا بودی ای کاروان امید
که عمری دلم انتظارت کشید
چه آوردی از راه دور و دراز
بگو آنچه بود از نشیب و فراز
بهارا بر این دشت گلگون گذر
که گیری ز خون شهیدان خبر
پرس از شقایق که چون می‌دمد
که جای گل از خاک خون می‌دمد
تو رفتی و روی چمن زرد شد
دل باغبان تو پر درد شد
گل ارغوان تو بر خاک ریخت
پرستو ازین بام ویران گریخت
تو رفتی و آمد زمستان سخت
به سوگ تو گردون سیه کرد رخت
فروخفت خورشید و یخ بست آب
سر بخت بستان گران شد ز خواب

مگر گردبادی در آمد ز راه
که شد روز روشن چو شام سیاه
تگرگ از درختان فرو ریخت برگ
درو کرد این کشته را داس مرگ
فرود آمد آن برق با بانگ سخت
به جا ماند خاکستری از درخت
تو رفتی و این باغ ماتم گرفت
سر سرو آزادی خم گرفت
اجاق شب افتادگان سرد شد
سر مرد پامال نامرد شد
تو رفتی و داغ تو در سینه ماند
به دل آتش عشق دیرینه ماند
نگر تا شب تیره چون سوختیم
چراغی ز جان خود افروختیم
نگردد جهان تا نگردد جهان
بد و نیک گیتی نماند نهان
نگفتیم که یک روز سر بر کنیم؟
جهان را به آیین دیگر کنیم
به آیین دیگر بر آرد بهار
گلی بی غبار غم روزگار

بهارا بیا گان زمستان گذشت
گل و لاله پر کرد دامن دشت
بیا تا ببینیم در کار گل
ز شبنم بشویم رخسار گل
بهاری نو آمد به صد دلبری
بیا تا ازو گل به دامن بری
بهارا ببین تا چه پرورده ایم
ز خون دل خود گل آورده ایم
فرو برده در سینه‌ی خویش چنگ
گلی نو برآورده خورشید رنگ
بهاری بدین نازنینی کجاست
که این خون بهای شهیدان ماست
بهارا ندیدی تو آن رستخیز
کزو چشم و دل بود خونابه ریز
ز هر سوی برخاست بانگ درشت
گره کرد خشم خروشنده مش
چو مش تھی پر شود کوه کیست
که را پیش سیل است یارای ایست؟
همان آب کو سر فرو افکند
چو انبوه شد کوه را برکند

سرافتادگان چون سر افراشتند
از آن خیره سر تاج برداشتند
فر ماند شمشیر از موج خون
ستمکاره چون تاج شد سرنگون
در آن تیرباران سپر سینه بود
که از تیر در سینه ترسی نبود
به خون شهیدان پیروزگر
که شمشیر بر خون نیابد ظفر
بهارا بین کاین خط سرنوشت
برادر به خون برادر نوشت
بهارا بهل تا بگیریم چو ابر
که از دست دل رفت دامن صبر
ندیدی تو آن کودک شیر خوار
که غلتید بر خاک این رهگذار
ز پستان مادر که خون می‌چکید
پی شیر می‌گشت و خون می‌مکید
ندیدی تو آن نو عروس جوان
ز خون کرده آرایش گیسوان
نیاسوده در بستر آرزو
فروخت بر خاک خونین کو

ندیدی تو آن درد بیدادگر
پسر غرق خون روی دست پدر
از آن نعره‌ی درد و فریاد کین
بلرزد دل کوه و پشت زمین
همه تن نباشم چرا گریه ناک
که صد شاخه از من جدا شود چو تاک
چرا خون نبارد از این سرگذشت
که یک عمر در خون و خنجر گذشت
بهارا نگه کن که بر شاخسار
چه می‌خواند آن مرغ آزادوار
اگر خون بلبل نجوشد به باغ
کجا از گل سرخ گیری سراغ؟
گل سرخ، نو می‌کند یاد دوست
که رنگ گل سرخ از خون اوست
بهارا گل تازه را یاد ده
ز سرو کهن، خسرو روزبه
شبی با رفیقی در آمد به راز
در خانه کردم به رویش فراز
گشاده رخ و مهربان دیدمش
گرفتم در آغوش و بوسیدمش

عصا را به کنج سرا تکیه داد
کله برگرفت و قبا برگشاد
نگه کرد پیش و پس خانه را
ره آمد و رفت بیگانه را
سرا بود ایمن، سبک دل نشست
سلاح و کلاهش به نزدیک دست
ز هر در سخن‌های بایسته گفت
شب تنگ ما را گل از گل شکفت
سبک خیز و آهسته رفتار بود
پر اندیشه و گرم گفتار بود
دو چشمم به دیدار او خو گرفت
دلَم از دلیریش نیرو گرفت
دلیری که فخر دلیران بدوست
ازو هر چه آموخته داری نکوست
زهی پایداری! که آن پایدار
وفا را به سر بردی تا پای دار
گذشت از سر و خم نشد گردنش
سرافکنندگی ماند با دشمنش
به مردانگی مرگ را کرد خوار
زهی مرد و آن مرگ با افتخار

کسی را بدین مایه ارزندگی‌ست
که مرگش گشاینده‌ی زندگی‌ست
بهارا به یاد آرزو آن سروناز
که افتاده هم سرفراز است باز
در آن واپسین دم که دم در کشید
نسیم تو را در هوا می‌شنید
تو را پیش می‌دید آن خوش‌خبر
که بر می‌دمیدی نهان از نظر
تو را می‌ستود، ای بهار شکفت
که باد تو کنون وزیدن گرفت
درود تو هنگام بدرود گفت
که باغ تو در چشم او می‌شکفت
بیا تا مزارش پر از گل کنیم
چنین، یادی از خون بلبل کنیم

خواب آینه

نقش او در دل چه زیبا می‌نشست
سنگدل آینه‌ی ما را شکست
آینه صد پاره شد در پای دوست
باز در هر پاره عکس روی اوست
آینه درعشق بازی صادق است
آینه یک دل نه، صد دل عاشق است
سال‌ها آینه بی‌تصویر ماند
آه کاین بی‌روشنایی دیر ماند
مانده در کنج شبستان ناصبور
دیده‌ی بیدارش از دیدار دور
روزگارش چهره پوشید از غبار
تا چه ماند از غبار روزگار
شامگاهان با شفق خون می‌گریست
صبحدم بی‌مهر افزون می‌گریست
از گذار سایه‌های ابر و دود
فکر رقص شعله اش در می‌ربود
ناگهان برقی زد آن چشم سیاه
آینه لرزید در دل زان نگاه

گفت اینک وقت دیدارم رسید
سرمه سای چشم بیدارم رسید
آه ای آینه این روز تو نیست
پشت این صبح دروغین تیرگی‌ست
ای غریب افتاده‌ی برگشته روز
کار دارد با تو این هجران هنوز
اشک‌ها خواهد هنوز از دیده ریخت
تارها از جان و دل خواهد گسیخت
دیده برهم نه کزین صبح نخست
جز سیه روی نخواهی باز جست
بخت دیداری ندارد آینه
دیده برهم می‌گذارد آینه
خواب می‌بیند که سر زد آفتاب
بازشد لبخند نیلوفر بر آب
خوبرو آمد به آرایش نشست
روی خوب آرایش آینه است
چون گره بند شب از گیسو گشود
موج ابریشم به دوش آمد فرود
از بنا گوشش سحر بر می‌دمید
صبح روی شانه اش می‌آرمید

سینه اش آینه دار مهر و ماه
مانده در چاک گریبانش نگاه
جنبش چالاک بازو بی‌شتاب
پیچ و تاب رقص نیلوفر بر آب
سرمه سای چشم مستش دست ناز
سرمه از چشمش سیاهی جسته باز
دست گلگون بر لب چون غنچه برد
غنچه را گل کرد و گل بر گل فشرد
آینه حیران ز روی فرخش
سیب سرخ بوسه می‌چید از رخش
آه، ای آینه جان آینه جان
نیست از خواب تو خوش‌تر در جهان
خواب خوش دیدی، ولی آن زیب و فر
می‌کند بیداریت را تلخ‌تر
آخر از سببی دلت خون می‌کنند
زین بهشت نیز بیرون می‌کنند
مایه‌ی درد است بیداری مرد
آه ازین بیداری پر داغ و درد
خفتگان را گر سبکباری خوش است
شبروان را رنج بیداری خوش است

گرچه بیداری همه حیف است و کاش
ای دل دیدار جو، بیدار باش
هم به بیداری توانی پی سپرد
خفته هرگز ره به مقصودی نبرد
پر ز درد است آینه، پیداست این
چشم گریان می نهد بر آستین
هر طرف تا چشم می بیند شب است
آسمان کور شب، بی کوکب است
آینه می گرید از بخت سیاه
گریه‌ی آینه بی اشک است و آه
در چنین شب‌های بی فریادرس
روز خوش در خواب باید دید و بس

سر و سنگ

سر به سنگی می‌زدم فریاد خوان
پاسخم آمد شکست استخوان
سنگ سنگین دل چه می‌داند که مرد
از چه سر بر سنگ می‌کوبد به درد
او همین سنگ است و از سرها سر است
سنگ روز سر شکستن گوهر است
تا چنین هنگامه‌ی سنگ است و سر
قیمت سنگ است از سر بیشتر
روزگارا از توام منت پذیر
گوهر مارا کم از سنگی مگیر
هر که با سنگی ز سوئی تاخته‌ست
سایه هم لعل دلی انداخته‌ست

چشم بسته

چشم بستندم که دنیا را مبین
دل ز دنیا کنده ام من پیش ازین
مال دنیا مال دنیا ای کریم
با تو در دنیا و عقبا ننگریم
دیده ام بس چشم باز بی حضور
مانده از دیدار آن دلدار دور
وی بسا خلوت نشین پاکباز
چشم بسته رفته تا درگاه راز
آن که چشمم داد بینایی دهد
سینه را انوار سینایی دهد

رباعی

آهنگ سفر

امروز منم که راهی کوی توام
امید وصال می‌کشد سوی توام
تا دست رسد شبی به گیسوی توام
می‌آیم و آشفته تر از موی توام

هنوز

هر چند که گرد من برانگیخته‌ای
باران بلا بر سر من ریخته‌ای
چون اشک مرو ز پیش چشمم که هنوز
چون ناله به دامن دل آویخته‌ای

فریاد

چون مه که زدشت لاله بر می‌خیزد
از کشته شهر ناله بر می‌خیزد
فردا که به رستخیز در نی بدمند
فریاد هزار ساله بر می‌خیزد

درس وفا

ای آتش افسرده‌ی افروختنی
ای گنج هدر گشته‌ی اندوختنی
ما عشق و وفا را ز تو آموخته‌ایم
ای زندگی و مرگ تو آموختنی

برد

گر خون دلی بیهوده خوردم، خوردم
چندان که شب و روز شمردم، مردم
آری، همه باخت بود سر تا سر عمر
دستی که به گیسوی تو بردم، بردم

آن عشق

آن عشق که دیده‌گریه و آموخت ازو
دل در غم او نشست و جان سوخت ازو
امروز نگاه کن که جان و دل من
جز یادی و حسرتی چه اندوخت ازو

شماره

افتاده ز بام، خاک درگه شده ام
چون سایه‌ی نیمروز کوتاه شده ام
روزی شوهر، پدر، برادر بودم
امروز همین شماره‌ی ده شده ام

غم شیر

در کنج قفس پشت خمی دارد شیر
گردن به کمند ستمی دارد شیر
در چشم ترش سایه‌ای از جنگل دور
ای وای خدایا، چه غمی دارد شیر

زندان

پیرانه سرم رنج و غم زندان است
آه از غم پیری که دو صد چندان است
من برخی آن پیر خردمند که گفت
دنیا همه زندان خردمندان است

دیدار

برخیز دلا که دل به دلدار دهیم
جان را به جمال آن خریدار دهیم
این جان و دل و دیده پی دیدن اوست
جان و دل و دیده را به دیدار دهیم

همزاده

همزاد دل است درد و دیرینه‌ی من
اندوه جهان است در آینه‌ی من
ای کوه کهن صدای نالیدن توست
این ناله که بر می‌شود از سینه‌ی من

آرزو

ای دیده تو را به روی او خواهم داد
از گریه‌ی شوق آبرو خواهم داد
می‌خند چو آینه که در حجله‌ی بخت
دست تو به دست آرزو خواهم داد

بال کبوتر

شب دستی سیاه و خویش بر سر می‌زد
از دور کسی بال کبوتر می‌زد
مرغی به سر شاخه‌ی غم می‌نالید
در سینه یمن شوق تو پر پر می‌زد

عشق کهن

این عشق کهن بوده‌ی نافر سوده
پیرانه سرم نمی‌هلد آسوده
در حسرت دیدار تو کردیم سفید
این ریش پریشان به اشک آلوده

دوبیتی

بی دل

شکفتی چون گل و پژمرده‌ای از من
خزانم دیدی و آزرده‌ی از من
به آوردی، و گرنه با چنین ناز
اگر دل داشتم می‌بردی از من

دریغ

سر زلف تو کو؟ مشک ترم کو؟
لب نوشت، شراب و شکر کو؟
کجا شد ناز اندامت؟ کجا شد؟
دریغا، شاخه‌ی نیلوفر کو؟

چنگ حزین

به خوابی دیدمش غمگین نشسته
گرفته در بغل چنگی گسسته
من این چنگ حزین را می‌شناسم
دریغا عشق من، عشق شکسته

تنهایی

سپیده سر زد و مرغ سحر خواند
سپهر تیره دامان زر افشاند
شیی گفتی به آغوش تو آیم
چه شب‌ها رفت و آغوشم تهی ماند

پری

پری بودی و با من راز کردی
به ناز و عشوه عشق آغاز کردی
مرا آواز دادی، چون رسیدم
کبوتر گشتی و پرواز کردی

جدایی

چونی می‌نالم از داغ جدایی
دریغا ای نسیم آشنایی
چنان گشتم غبار آلود غربت
که نشناسم که خود بودم کجایی

وصل

دل‌م‌گر قصه گوید، اینک آن گوش
لبم‌گر بوسه خواهد، این لب نوش
اگر شب زنده دارم، این سر زلف
چو خوابم در رباید، اینک آغوش

سنگ

سحرگه در چمن خوش رنگ شد گل
نگاهش کردم و دل تنگ شد گل
به دل گفتم که نازست این، میندیش
چو دستی پیش بردم، سنگ شد گل

گریه

شبی بود و بهاری، در من آویخت
چه آتش‌ها، چه آتش‌ها برانگیخت
فرو خواندم به گوشش قصه‌ی خویش
چو باران بهاری اشک می‌ریخت

امید

چه خوش برقی به چشم شب درخشید
چراغم را فروغی تازه بخشید
مخوان ای جغد شب لالایی شوم
که پشت پرده بیدار است خورشید

صبح آرزو

خوشا صبحی که چون از خواب خیزم
به آغوش تو از بستر گریزم
گشایم در به رویت شادمانه
رخت بوسم، به پایت گل بریزم

شکسته

نگاه چشم بیماریت چه خسته‌ست
کیوتر جان! که بالت را شکسته‌ست؟
کجا شد بال پرواز بلندت؟
سفید خوشگلم! پایت که بسته‌ست؟

دیر

جوانی گر چه نقش دلپذیرست
ازو دل بر گرفتن ناگزیرست
پرید آن خواب نوشین سحرگاه
بیا ای دل که هنگام تو دیرست

گل پرپر

گل پرپر، کجا گیرم سراغت؟
صدای گریه می‌آید ز باغت
صدای گریه می‌آید شب و روز
که می‌سوزد دل بلبل ز داغت

گل زرد

گل زرد و گل زرد و گل زرد
بیا با هم بنالیم از سر درد
عنان تا در کف نامردمان است
ستم با مرد خواهد کرد نامرد

سحرخیزان

سحرخیزان به سرناها دمیدند
نگهبانان مشعل‌ها دويدند
غریو از قلعه‌ی ویرانه برخاست
گرفتاران به آزادی رسیدند

دل تنگم

من آن ابرم که می‌خواهد ببارد
دل تنگم هوای گریه دارد
دل تنگم غریب این در و دشت
نمی‌داند کجا سر می‌گذارد

حسرت

تا دورگشتی‌ای گل خندان ز پیش من
ابر آمد و گریست به حال پریش من
ای گل بهار آمد و بلبل ترانه ساخت
دیگر بیا که جای تو خالی‌ست پیش من

قط

گل رؤیا

تو را می‌خواهم ای دیرنه دل خواه
که با ناز گل رؤیا شکفتی
به هر زیبا که دل بستم تو بودی
که خود را در رخ او می‌نهفتی

سترون

آه در باغ بی‌درختی ما
این تیر را به جای گل که نشاند؟
چه تیر؟ ازدهایی از دوزخ
که به هر سو دوید و ریشه دواند
بشنو از من که این سترون شوم
تا ابد بی‌بهار خواهد ماند
هیچ گل از برش نخواهد رست
هیچ بلبل بر او نخواهد خواند

مست

مست از خواب برانگیختمش
دست در زلف کج آویختمش
جام آن بوسه که می سوخت مرا
تا لب آوردمش و ریختمش

بانگ دریا

سینه باید گشاده چون دریا
تا کند نغمه‌ای چو دریا ساز
نفسی طاقت آزموده چو موج
که رود صد ره و برآید باز
تن توفان کش شکیبنده
که نفرساید از نشیب و فراز
بانگ دریادلان چنین خیزد
کار هر سینه نیست این آواز

بر برگ گل

این لاله‌ها که در سر کوی تو کشته اند
از اشک چشم و خون دل ما سرشته اند
بنگر که سرگذشت شهیدان عشق را
بر برگ گل به خون شقایق نوشته اند

دوباره

گر جهان را نبودی این آیین
کی گمان بردمی ز دشمن و دوست
خرد و داد از جهان گم شد
ورنه بودی همه جهان من و دوست

تلخ چون باده دلپذیر چو غم
رفت آن یار و داغ صد افسوس
بر دل داغدار یار گذاشت
ما سپس ماندگان قافله‌ایم
او به منزل رسید و بار گذاشت
در جوانی کنار هم بودیم
چون جوانی مرا کنار گذاشت
تن به میخانه برد و مست افتاد
جان هوشیار در خمار گذاشت
پی تیشه زدن به ریشه‌ی خویش
دست در دست روزگار گذاشت
آنچه دشمنت نکرد با خود کرد
جان مفرسود و تن نزار گذاشت
او به پایان راه خویش رسید
همرهان را در انتظار گذاشت
نام امید داشت، اما گام
در ره ناامیدوار گذاشت
مست هشیار بود و زندانه
دست بر مست و هوشیار گذاشت
ره نجست از حصار شب بیرون

آتشی در شب حصار گذاشت
خاتمی ساخت شاهکار و در او
لعلی از جان خویش کار گذاشت
قدحی پر ز خون دیده و دل
پیش مستان غمگسار گذاشت
تلخ چون باده دلپذیر چو غم
طرفه شعری به یادگار گذاشت
با قیامت غم از خزانیش نیست
آن که این باغ پر بهار گذاشت
پیش فریاد او جهان کر بود
او در این گوش گوشوار گذاشت
بر رخ روزگار خشک اندیش
سیلی از شعر آبدار گذاشت
بگذر از نیک و بد که نیک بد است
آن که بر نیک و بد شمار گذاشت
بر بد و نیک کار و بار جهان
نتوان هیچ اعتبار گذاشت
کی سواری ازین کریوه گذاشت
که نه بر خاطری غبار گذاشت
سینه‌ی سایه بین که داغ امید

بر سر داغ شهریار گذاشت
اشک خونین من ازین ره دور
گل سرخی بر آن مزار گذاشت

لب خاموش

امشب به قصه‌ی دل من گوش می‌کنی
فردا مرا چو قصه فراموش می‌کنی
این دُر همیشه در صدف روزگار نیست
می‌گویمت ولی تو کجا گوش می‌کنی
دستم نمی‌رسد که در آغوش گیرمت
ای ماه با که دست در آغوش می‌کنی
در ساغر تو چیست که با جرعه‌ی نخست
هشیار و مست را همه مدهوش می‌کنی
می‌جوش می‌زند به دل خم بیا ببین
یادی اگر ز خون سیاوش می‌کنی
گر گوش می‌کنی سخنی خوش بگویمت
بهتر ز گوهری که تو در گوش می‌کنی
جام جهان ز خون دل عاشقان پر است
حرمت نگاه‌دار اگرش نوش می‌کنی
سایه چو شمع شعله در افکنده‌ای به جمع
زین داستان که با لب خاموش می‌کنی